پوهاند داکتر عبدالحکیم ضیائی

سراغ امت
و
سراغ عشق

به اهتمام : (غلام حسن ناصح)

پوهاند داکتر عبدالحکیم ضیائی

سراغ امت

و

سراغ عشق

به اهتمام : (غلام حسن ناصح)

مشخصات کتاب :

* نام کتاب : **سراغ امت و سراغ عشق**
* مـولـف : پوهاند داکتر عبدالحکیم ضیائی
* به اهتمام : غلام حسن ناصح
* تـیـراژ : ۱۰۰۰ جلد
* چـاپ : اول
* سال طبع : سنبله ۱۳۷۹ مطابق اگست ۲۰۰۰
* کمپوز و دیزاین : سیف الله «زمانی»
* **مرکز نشراتي فضل** دهکی نعلبندی بازار قصه خوانی پشاور فون : 2566846

بسم الله الرحمن الرحيم

اثر سراغ امت را بمردم افغانستان بالاخص به راد مردان و زنانیکه در جهاد به مقابل اشغال شوروی، محض برای رضای پروردگار و نجات وطن، بدون نظر داشت بدست آوردن کرسی و اندوختن پول، جان های خود را ایثار کرده و به شهادت رسیده اند اهدا می نمایم.

پوهاند داکتر عبدالحکیم ضیایی.

٩٦

پوهاند داکتر عبدالحکیم ضیائی

سراغ امت

به اهتمام : (غلام حسن ناصح)

هوالمستعان...

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

تحفة الحقیقه

هاتفی گفت یار را دریاب — رحمت کردگار را در یاب

از همه بگسل و باو پیوند — فضل پروردگار را دریاب

بندگی کن بخاطر جانان — بی ریا روزگار را در یاب

در ادب گاه شرع و خدمت حق — موقف استوار را دریاب

غوطه ورشو به قلزم توحید — گوهر آبدار را در یاب

همچو آئینه از صفای ضمیر — شاهد گلعذار را در یاب

رو بگردان بهر طرف از شوق — وجه پروردگار را دریاب

در کفش اختیار خویش گذار — خود بخود اختیار را دریاب

دور گردون نثار خلقت تست — سر بر آور نثار را دریاب

خاك شو راه کوی جانان گیر — آب شو جوی بار را دریاب

داورت چون خدای بیهمتاست — عفو روز شمار را دریاب

همه جا کار گاه دلدار است — دل بده ذوق کار را دریاب

نافه شو مشك ناب در برگیر — بوی زلف نگار را دریاب

دامن حق بدست محکم دار — مطلب بی شمار را دریاب

دست در رشته ای خدائی زن — چشم بکشا قطار را دریاب

بندگی خدا کن از سر شوق — رحمت آشکار را دریاب

ناله سر کن چو نای از دو دهان — راز لب های یار را دریاب

نیست شو نیست در وجودنگار — معنی ابتکار را دریاب

تکیه بر لطف کبریائی زن — دمبدم اقتدار را دریاب

پشتپا زن به نیک و زشت جهان — در خزان لاله زار را در یاب

هان مگو حرف دوزخ و فردوس　　رویت بار بار را دریاب
سوی هر شی بچشم عاشق بین　　همه جا شاهکار را دریاب
روز و شب در پناه یزدان باش　　در دل یم کنار را دریاب
وردکن لااله الا الله　　نعمت این شعار را دریاب
وحدهُ لاشریك له بر خوان　　یك بگو صد هزار را در یاب
سیر فی الله چو شد ترا مقدور　　ذروه ای افتخار را دریاب
از خدا رو بخلق آور باز　　سیر گلزار یار را دریاب
از نبی و ولی اعانت خواه　　راه آسان کار را دریاب
سجده کن در مقام ابراهیم　　قرب پروردگار را دریاب
دست و پا زن بلطف اسماعیل　　زمزم خوشگوار را دریاب
در طلب شو چو موسی(ع) عمران　　جذوه ای بیقرار را دریاب
با خضر راه آب حیوان گیر　　با سکندر جدار را دریاب
از فروغ هدایت جاوید　　رحمت هر دو دار را دریاب
آنکه عالم طفیل خلقت اوست　　آیت کردگار را دریاب
بهترین برگزیده ای یزدان　　عشق پروردگار را دریاب
محور خلقت احمد(ص) است واز و　　نه وهشت و چهار را دریاب
نه فلك را براه او کن فرش　　شاه رف رف سوار را دریاب
هفت سیاره را بزن به زمین　　گرد راه نگار را دریاب
حلقه در گوش چار عنصر کن　　عنصر بی شمارا را دریاب
دل زنور مدینه روشن ساز　　جلوه ای بیکنار را دریاب
آبروی مدینة الاسلام　　سرور کامگار را دریاب
تکیه سر کن به بارگاه رسول　　فیض ابر بهار را دریاب
در حریم رسول(ص) جبهه بسای　　امتیاز جوار را دریاب
پیشوایت محمد(ص) عربی است　　هند و روم و تتار را دریاب
چار اطراف خویش محکم ساز　　چار یار کبار را دریاب
در وجود مبارك صدیق(رض)　　پیرو جان نثارا دریاب

از مدینه به همت فاروق — صحنه ای کارزار را دریاب
نیل را رام ساز از طغیان — راحت صد دیار را دریاب
صرف کن زر بسان ذی النورین — درغنا افتقار را دریاب
از فیوضات حیدر کرار — بهرور شو مزار را دریاب
از نظر گاه حضرت سلطان — غیرت ذوالفقار را دریاب
بهره گیر از درایت سلمان(رض) — محضر یار غار را دریاب
چون امام حسن(رض) جهان بگذاز — دولت پایدار را دریاب
التجا کن به سیدالشهدا — مرگ با افتخار را دریاب
از کرامات صادق و سجاد — سجده ای باوقار را دریاب
پرتوی از سراج امت گیر — اجتماع کبار را دریاب
از پی بایزید در بسطام — گرد شو شهسوار را دریاب
نیم شب بر فراز کاخ برین — خواب بگذار و یار را دریاب
در سبیل خدا«ج» بحق یقین — لذت پای دار را دریاب
همچو محمود راه خرقان گیر — پیر والاتبار را دریاب
در مناجات شو چو پیر هرات — فیض شب های تار را دریاب
حل مشکل کن از فتوح الغیب — پیر حاجت برار را دریاب
باسنائی ثنای یزدان گوی — افسر اعتبا را دریاب
دفع شیطان کن از شهاب الدین — تیر آتش دمار را دریاب
علم ظاهر چو مولوی کن ترک — جذب قطب مدار را دریاب
هم چو گنج شکر فرید الدین — صحبت بختیار را دریاب
برگ سبزی ببین خدا بشناس — سعدی هوشیار را دریاب
بیخودانه درآ به گلشن راز — رمز صد نوبهار را دریاب
نقش بپذیر از بهاوالدین — نبض نقش و نگار را دریاب
سرکش از باده ای که حافظ خورد — مستی بی غبار را دریاب
جستجو کن فراز هفت اورنگ — نفخات کبار را دریاب

از سراپای دفتر عرفان / بیدل دلفگار را دریاب

خاک شو خاک پای غوث زمان / نعمت پایدار را دریاب

خدمت اهل دل کن از سر صدق / دولت بی کنار را دریاب

روز و شب در صفای نیت کوش / اصل معنی کار را دریاب

هفت اختر ترانسازد گرم / در دل خود شرار را دریاب

چند خسپی چو مردگان در گور / خیزو دارالقرار را دریاب

راستی کن حذر کن از تزویر / دام واچین شکار را دریاب

صبر را شیوه سازدر رهء عشق / میوه ای انتظار را دریاب

از گذشت زمانه عبرت گیر / قدر لیل و نهار را دریاب

از شراب طهور شو سیر آب / آبروی خمار را دریاب

جان کنی بیهوده بهر جا چند / روکلید حصار را دریاب

ترک کن ترک صحبت نادان / مردم هوشیار را دریاب

دور شو از فشار مردم دور / قله ای بی فشار را دریاب

سر فرازی رهین همت تست / همت استوار را دریاب

ذره شو آفتاب دربر گیر / قطره شو رودبار را دریاب

دل و جان را بده هزار گداز / زر کامل عیار را دریاب

فهم کن فهم معنی قرآن / طرز و دستور کار را دریاب

علم وفن را مطیع قرآن کن / بهترین روزگار را دریاب

زود بر بند شهپر پرواز / تار و پود مطار را دریاب

ماه و خورشید را بکن تسخیر / گنبد زرنگار را دریاب

کوه و دامن بزیر فرمان گیر / عرض وطول بحار را دریاب

ذره را بشکن و به خدمت خلق / دست و نیروی کار را دریاب

طرفه از اختلاط آتش و آب / انفلاق بخار را دریاب

صبغته الله جهان کشد در نور / پرتوی کردگار را دریاب

میرسد از فراز کعبه مسیح / روح پروردگار را دریاب

نـردبـان پـیـش پـای او بـگـذار　　مـهـدی بـخـتـیـار را دریاب
خـاور و باخـتـر بفـرمـان گـیـر　　هم یـمـیـن هم یـسـار را دریاب
حـاصل سـیـرانفس و آفـاق　　مـحـو کن شـهـریا را دریاب
در عـروج و نزول خـویش حکیم　　راه پرافـتـخـار را دریاب

تحـفـه ای کـردم ازحـقـیـقت پیش
یا رب این خـاکـسـار را دریاب

عقرب و قوس ۱۳۵۶
کـابـل کـارتـه ٤

مفتاح الحقیقه

تا مرا قدرت بیان باشد نام او بر زبان روان باشد

هو

بر زبان رانم اول از همه هو کز هویت همی نشان باشد

اللّٰه

خوانم آن گاه اعظم اسما که صفاتش در آن نهان باشد

نیست معبود غیر ذات خدا اصل توحید از وعیان باشد

اوست پروردگار عالمیان مرجع آفریدگان باشد

از ازل لایق پرستش اوست خود فروغ دل و روان باشد

الرحمن الرحیم

هر که را بخشد و ببخشاید بر همه خلق مهربان باشد

الملک

شهر یاری که هر چه هست از وست صاحب عرش بیکران باشد

القدوس

ذات پاکی که نقص نپذیرد دور ازوهم و هم گمان باشد

السلام

کردگاری که در تجلی ذات پاک از عیب و از زیان باشد

المومن

در دو گیتی به پرتوی توحید مومن از خوف در امان باشد

المهیمن

همه را از مضرت شیطان هم پناه هم نگاه بان باشد

العزیز

آن کـــــه در مـــــسند توانائی | بر همــه خلق کـــامـــران باشـــد

غـــالب است و قـــوی و بی مـــانند | در کـــفش عـــز جـــاودان باشـــد

الجبار

ســر نتـــابد کـــسی ز فـــرمـــانش | گـــرچه ســـرزوروپرتوان باشـــد

المتکبر

کـــبـــریائی ازو شـــده بکـمـــال | در بزرگی شـــۀ شـــهـــان باشـــد

الخالق الباری المصور

هست طراح صـــورت انســـان | آفـــریننده ای جـــهـــان باشـــد

پیش از ایجـــاد مـــیکند تقـدیر | اخـــتـــراعش چو درمـــیـــان باشـــد

الغفار

نیـــست خـــوفی گناهکار انرا | نقـــد آمـــرز شش ضـــمـــان باشـــد

عـــیب هر بنده را بپـــوشـــاند | کس نداند کـــرا زیان باشـــد

القهار

چیـــره دســـتی کـــه تحت صـــولت او | دل مـــخلوق در تکان باشـــد

بنده باید کـــه دایم اندیشـــد | قـــهـــر او قـــهـــر ناگـــهـــان باشـــد

الوهاب

دایم و قـــایم است بخـــشش او | جـــود او جـــود بیکران باشـــد

بیـــغـــرض، بی عـــوض عطا بخـــشـد | در کـــفش گنج شـــایکان باشـــد

الرزاق

مـــیـــرســـاند به مـــا بآســـانی | روزی را کـــه رایگان باشـــد

الفتاح

در رحـــمت کـــشـــاده بر رخ مـــا | فـــتح و نصـــرت از وعـــیـــان باشـــد

العلیم

هـــست دانـا بـه کـلـی وجـــزئی | واقف از ســـرانس و جـــان باشـــد

القابض الباسط

قبض و بسط زمانه در کف اوست — دل از و تنگ و شادمان باشد

الخافض الرافع

هم کند پست و هم کند بالا — هم فراز و نشیب از آن باشد

می نشاند بکرسی عزت — داد او داد بی زبان باشد

المعزالمذل

میکشاند بخواری‌وذلت — هر که را سر بر آسمان باشد

السمیع

بشنود هر شنیدنی یکسان — گر بهر جای و هر زمان باشد

البصیر

آنکه از انتهای دیده وری — منبع دید بیکران باشد

الحکم

او بود حاکم علی الاطلاق — حکم او هر کجا روان باشد

العدل

میرسد هر دمی بفریادی — گرچه فریاد بی فغان باشد

اللطیف

لطف او نعمتی است بی پایان — مهربان بود و مهربان باشد

الخبیر

با خبر هست از دل هر شی — زود آگاه وتکته دان باشد

الحلیم

دیر خشمی که برد باری او — جای امید بندگان باشد

العظیم

در بزرگی برون ز ادراک است — هردم او را هزار شان باشد

الغفور

هم خطا را نکو بپوشاند — مغفرت را نکوضمان باشد

الشکور

بندگان را همی ثنا گوید شکر او را کجا زبان باشد

العلی

استوا میکند بعرش برین بر تر از هر چه در نشان باشد

الکبیر

در صفات و بذات بی همتاست از ازل تا ابدچنان باشد

الحفیظ

روز و شب در پناه یزدانست هر چه و هر که در جهان باشد

المقیت

همه دانا همه توانا اوست جامع دانش و توان باشد

الحسیب

از خلایق حساب می گیرد او بسنده بانس و جان باشد

الجلیل

در بزرگی و در جمال و کمال صاحب قدر جاودان باشد

الکریم

بیش از امید میدهد پاداش کرمش بی نوشت و خوان باشد

الرقیب

ناظر کار ماست از نزدیک غایب از وی نه این، نه آن باشد

المجیب

هم پذیرنده ای سوال و دعاست هم مددگار نا توان باشد

الواسع

رحمت او همی رسد همه را فضل او فضل بیکران باشد

الحکیم

میکند بر اساس دانش کار حکم او حکم کن فکان باشد

هست دانا بهر خفی و جلی نور و ظلمت از و عیان باشد

الودود

در محبت گزیده مومن را مظهر عشق جاودان باشد

المجید

در بزرگی و بخشش و به کرم مدح خوانش دل و زبان باشد

الباعث

مرده را از لحد برانگیزد قاطع خواب غافلان باشد

الشهید

هست در نفس واجدان حاضر شاهد خویش در بیان باشد

الحق

هستی اوست ثابت و واجب بی بیان خود بخود عیان باشد

الوکیل

خود گرفته بعهده کارعباد روز و شب در کفش عنان باشد

القوی

بی مثالست در زبر دستی قوتش بر تر از گمان باشد

المتین

استوار است حکم و فرمانش کی کسی را چنین توان باشد

الولی

هست نزدیکتر بما از ما بله نزدیکتر زجان باشد

الحمید

مستحق ثنای خویش خداست گرچه خلقش مدیحه خوان باشد

المحصی

در شمار دقایق اشیا آنچه معلوم اوست آن باشد

المبدی المعید

داده رامی ستاند و پیهم داد او باز در میان باشد

المحی الممیت

مرده را زنده میکند دردم در کفش مرگ زنده جان باشد

الحی

از ازل تا ابد حیات او راست زنده بالذات و جاودان باشد

القیوم

هست دایم بذات خود قایم مصلح کار دیگران باشد

الواجد

اوست پیدا و اوست یابنده بهر گم گشتگان نشان باشد

الماجد

خورد را او بزرگ میسازد وه چه شایسته ارمغان باشد

الواحدالاحد

کردگار یگانه و یکتا ست خود گواهش دل و زبان باشد

الصمد

بی نیاز است از گذشت زمان ذات او ذات لامکان باشد

القادر المقتدر

او توانای بی مددگار است در همه حال مستعان باشد

المقدم الموخر

دوستان را بخود کند نزدیک دور انداز دشمنان باشد

الاول الاخر

مبدأی اول اوست در هستی قاصر از آخرش گمان باشد

الظاهر الباطن

در عیانی بود همه پنهان در نهانی همه عیان باشد

الوالی

صاحب اختیار بی مثل است بر تر از هر خدایگان باشد

المتعالی

پایه ای قدر او بود بالا در بلندی بیکران باشد

البر

هست احسان او برون زقیاس ذکر خیرش جهان جهان باشد

التواب

توبه را می پذیرد از سر لطف — رحمت ایزدی چنان باشد

المنتقم

میکشد انتقام از دشمن — تا جهان دار امتحان باشد

العفو

نبرد از گناه کس نامی — پای عفوش چو درمیان باشد

الروف

می نوازد بلطف عالم را — همه را یار مهربان باشد

مالک‌الملک

میکند حکم و میدهد فرمان — صاحب ملك بیکران باشد

ذوالجلال والاکرام

ذروه هر جلال و اکرام است — آدمی را از آن نشان باشد

المقسط

داوری میکند بروز جزا — داد مظلوم را ضمان باشد

الجامع

میکند جمع هر پراگنده — چه مماثل چه ضد آن باشد

الغنی المغنی

بینوا را توانگری بخشد — گنج او گنج جاودان باشد

المانع المعطی

بازدارد تباه کاران را — در بلیات پاسبان باشد

بیطلب میدهد عطای بزرگ — دست او ابر درفشان باشد

الضارالنافع

خالق خیر و شر بود زازل — شافی دردانس و جان باشد

النور

از تجلی ذات و برق صفات — نورش از شش جهت عیان باشد

در سراپای آسمان و زمین روشن از پرتوش جهان باشد

الهادی

رهروان را بخود نماید راه رهنمای روندگان باشد

البدیع

هر یکی را نکو بیاراید نوبه نو هر چه در نهان باشد

الباقی

نه فنا می پذیرد و نه زوال از ازل بود هم چنان باشد

الوارث

هر چه باشد ز ملك تا ملكوت وارث ملك این و ان باشد

الرشید

طالبان را برد بجاده ای رشد مرشدان را ازونشان باشد

الصبور

در عقوبت نمی کند زودی بس شکیبا و کاردان باشد

از حقیقت (حکیم) مفتاحی است که بصد جلوه هم عنان باشد
صد کشایش از آن پدید آید
رهنمون بر در جنان باشد

قوس ۱۳۵٦

کارته ٤ کابل

مقدم جانان

خاك رهء توگشتم و عرشم مقام شد — زخم هزار ساله ای دل التیام شد
از وصف روی و موی تو رونق گرفت شعر — مقبول این و آن همه از خاص و عام شد
حاشا که ما سوی بدلم رخنه وا کند — جای تو در دل آمد و بیت الحرام شد
گرد سر تو گشتم و از بخت بی مثال — دیدار شد میسر و نصرت تمام شد
یارب چه عزت است که دادی بدوستان — کز فرشان نظام دوعالم نظام شد
دنیا که بود جای نفاق و نزاع و کین — از پرتو حبیب تو دارالسلام شد
نور خدا بجلوه در آمد زکوه و دشت — در مکه و مدینه چوگرم پیام شد
اصحاب او بسان نجوم از پی رسول — هریك بنور ساطع خود درقیام شد
در نشر و استواری دین محمدی — صدیق اکبر از پی احمد امام شد
از خود گذشته و به خدا چون رسیده بود — بر اقتضای میل عمر نیل رام شد
در شرق و غرب بیرق حق گشت پایدار — در اعتلای شرع نبی اهتمام شد
عثمان با قتفای محمد چو زد رقم — شد صفحه صفحه بسته و جمع این کلام شد
در راه حق بدست علی روز کار زار — تیغ خدا بمرقع آن در نیام شد
روش زاشك فاطمه شد چشم امتان — فوزعظیم آمده عصیان لجام شد
با قطره قطره خون شهیدان کربلا — در راه حق فشاندن جان اختتام شد
در وصف اولیا ز نبی این اشاره بس — «بوی خوش خدا زیمن در مشام شد»
تا حشر از ولایت خاص تو یارسول — هر یك زمقبلان تو خیر الانام شد
امروز شمع انجمن دلبران تویی — خرم کسی که سوی تو هر صبح و شام شد
دادت خدا بعرش چنان کرسی بلند — کز خامه ات امور جهان انتظام شد
فیض تو دمبدم بهمه رهروان رسید — ما را از آن شراب محبت بجام شد

در دل دگرنماند غم این و آن (حکیم)
کارم همه بمقدم جانان بکام شد

عقرب ۱۳٤٥

پیام جاودان

بنام خدایی که بخشید جان را — بنعت پیمبرگشایم زبان را

پیدایش پیمبر(ص)

خدا پیش تر ز آدم و نسل آدم — بنور محمد عطا کرد شان را
نبود آدم و بود او برگزیده — از اول خذا دادش این ارمغان را
فرستاده شد رحمت هر دوگیتی — برویش بنا کرد کون و مکان را
زمین یافت پیرایه ای آسمانی — ملك بست آئینه هفت آسمان را
بدنیای فانی نهادی چوپا را — زمین یافت کیفیت بیکران را
شعاعی شد از عرش تا فرش پیدا — شعاعی که با جلوه بستی میان را
شعاعی که از هر جهت بود تابان — شعاعی که بگرفت روی جهانرا
شعاعی خوش آیند و خوشبو و زیبا — همه بسته از برگ گل آشیان را
از آن لرزه افتاد درکاخ کسری — از آن رخنه ایوان نوشیروان را
تبه گشت کانون آتش پرستی — زکف داد دلگرمی باستان را

دوران طفلی و جوانی

بوقت تولد زگرد یتیمی — بسر داشت از بینوائی نشان را
زضعف توانائی خاندانش — نمی یافت او دایه ای مهربان را
مگر عاقبت بعد مکث و تردد — حلیمه به سختی پذیرفت آن را
باخر بدست آمد از مقدم او — نکو روز گاری بنی سعدیان را
در آن بادیه سینه اش شد کشاده — ملك از دلش شست گرد زیان را
بطفلی بصد آزمون شد مقابل — که شد آشنا گرم و سرد جهان را
به شش سالگی دید بی مادری را — دو سال دگر جد او داد جان را
به غمخواری خلق میشد مهیا — از آن دید محرومی بیکران را
بپرداخت یکدم بکسب معیشت — گزید از همه کار کارشبان را
چو بدر منیری بوقت تجارت — ببخشید آسودگی کاروان را
زیك پاره ابری بهنگام منزل — بسر داشتی از خدا سایه بان را

بخواند از فراست بحیرای راهب
به پیشانی اش از نبوت نشان را

امانت باو ختم شد در جوانی
بآن یافت در قوم نام و نشان را

بتدبیرش آن گوهر آسمانی
بدست همه یافت عین مکان را

خدا آفریدش باخلاق نیکو
که مجذوب خود ساختی این و آن را

آغاز وحی و بعثت

در آندم که خود خواهی و بت پرستی
به چنگال خود خرد کردی جهان را

زمانیکه میخواری و نفس و شهوت
بخود داشت آلوده پیر و چوان را

نهان و عیان انحرافات جنسی
فرو ریختی تن شکستی میان را

بوقتیکه دست غرض در معابد
از انجیل تورات می برد جان را

محمد(ص) شب و روز در غارحرا
بسر داشت اندیشه ای بیکران را

چه اندیشه اندیشه ای آسمانی
که پر داشتی ز آدمیت نشان را

چه اندیشه اندیشه ای ژرف و زیبا
که از نورو از گل زدی آشیانرا

شبی بود افتاده در حال یقظه
که جبریلش آورد امر بخوان را

بنام خدایت بخوان ای محمد «ص»
خدایی که پرورد جان و جهان را

خدایی که دارد کرم بی نهایت
زیك بسته ای خون کند زنده جانرا

خدای که آموخت علم آدمی را
خدای که داد از قلم شرح آنرا

از این وحی شد حال احمد(ص) دگر گون
چو دریافت پیغام آخر زمان را

حبیب خدا خاتم انبیا شد
یکی یافت این دولت جاودانرا

خدا خواست سازد جهانی رسالت
فرستاد پیغمبر(ص) انس و جان را

خلیل خدا دید در قعر آتش
بروی نکویش همی گلستان را

از و داشت رخسار یوسف فروغی
که دریافت آن شهرت شایگان را

از و شد عصا زنده در دست موسی
گرفت ازلبش آب حیوان نشانرا

فروزان از و گشت قندیل عیسی
مسیحا از او داشت روح روان را

دعوت

ز قرآن رسیدی پیاپی هدایت / که دعوت کن اول بدین خاندانرا
بکار رسالت بکن پایداری / بکف تا بیاری دل انس و جان را
ز فیض دعایش عمر شد مسلمان / از آن داد قوت دل پیروان را
به توحید میخواند نوع بشر را / گرفته بخود محنت بیکران را
گهی پایش از زحمت خار اقران / بکف داشت آثار خون روان را
گهی جسمش از ضربت مشت اعدا / بخود داشت هموار صدها نشانرا
گهی در شعب ماند با ایل و خویشان / بدور از بلد برده رنج گران را
بداد از برش عم غم خوار یکسو / بروز دگر همسر مهربان را
براه خدا طرد شد از قبیله / بنام خدا داد نام و نشان را
بپایش رسید از زبونان جراحت / بطایف چو بکشاد قدسی زبان را
ز هر سویسنگ عدو شد مقابل / بجز از خدا کس ندادش امانرا
به نخله کشانید از شهر طایف / دل‌پرگزندوتن خون فشان را
خدا رحمت آورد و دادش تسلی / بجن ها نشان داد آن آستان را
بسوزی که میخواند در بطن نخله / سحرگاه قرآن قدسی بیان را
شنیدند جمعیتی از اجنه / گرفتند دامان آن مهربان را
بدینش بدادند یکسر دل و جان / ببردند بر قوم این ارمغان را
به تنهائی آمد محمد«ص» به مکه / به نیروی ایمان سپرده عنان را
زیزدان همی خواست از دل حمایت / باعلای دین سخت بسته میان را
گرفتش خداوند تحت حمایت / کشودش سراسرره ای آسمان را

معراج

فرستاد روح الامین را بسویش / بخود خواند آن سرور سروران را
شد از مکه چون نور و ارد باقصی / امامت بجا کرد پیغمبران را
از آنجاروان جانب آسمان شد / بناموس اکبر سپرده عنان را
بیک لحظه گردید هشت آسمان طی / بسدره رسانید روح روان را

فرو مانده از سیر ناموس اکبر بیکدم زکف داد تاب و توان را
درین دم خدا داد فخری برف رف که تاعرش برد آن شهی کامران را
بفضل خدا عرش شد فرش پایش سپرده بایزد سراسر عنان را
به تنهایی احمد انیس خدا شد بیا نداخت قید زمان و مکان را
بدیدار ذات خدا نایل آمد یکی یافت از لطف این عزو شانرا
حقایق یکا یك به او گشت روشن بکف دادش اسرار هر دو جهان را
برای نجات و تعالی امت بشایستگی داد صد امتحانرا
نویدی باو داد از لی مع الله بیاورد این سرمدی ارمغان را
بدستش سپارید از لطف یزدان برات عیان و کلیدنهان را

بریدن از قبیله و هجرت

به نیروی قدسی بامر رسالت همی برد رنج و همی خست جان را
برید ارتباط از نظام قبیله د هدتابامت تعالی شان را
بایذا و توهین او ده قبیله بهم بسته کردند دست و زبان را
باین کار دادند داد قساوت گرفتند دنبال و هم و گمان را
گروهی رسید آندم از اوس و خزرج خدا داد شان دولت رایگان را
گرفتند از حق چراغ هدایت سپرده بدست پیمبرعنان را
بتاسیس امت به بستند پیمان بیك سونهادند نام و نشانر را
خدا ساخت هموار راه مدینه بآن بلده داد عزت بیکرانرا
مسلمان مکه بایمان کامل بهر جان نثاری بداد امتحان را
بفرمان ایزد، با مر پیمبر رها کرد در مکه مال و مکان را
بصد برد باری بصد پایداری بآغوش هجرت ببست آشیان را
رسیدند پی هم به شهر مدینه همه یافته مهربان میزبان را
چو رفتند اصحاب او از کنارش چو دانست پیروزی پیروان را
بامر خدا شد مهیا به هجرت بعزم سفر بست آخر میان را
ابوبکر را گفت تو هم رکابی باو داد این عزت بیکران را
ابوبکر بر بست ساز سفر را بپاداشت دو اشتر تیزران را
بدستور او شد علی سوی دارش دهد تانشان همت قهرمان را
بجای محمد علی(رض) کرد منزل که تا گرم سازد دل دیده بان را

هجوم شبانه

قریش عاقبت ملتفت شد بهجرت   بفکر از خطر داد تاب و توان را

نشستند در دار ندوه بشوری   که گیرند از پیش سیر زمان را

سران قریش از سر بغض و کینه   ببستندبا ترس عقدنهان را

که همدست دریک هجوم شبانه   در آرند از پا سر سروران را

باین عزم باطل شتابان ز هر سو   گرفتند در حلقه آن آستان را

محمد«ص» گرفت از زمین مشت خاکی   بر آن خواند یاسین معجزبیان را

چو کوه و قاری بر آمد ز منزل   بتقدیر جانان یکی داده جان را

بپاشید بر فرق اعدابیکدم   تو گفتی که بر چشم شان زد دخان را

بدیدند او را و نشناختندش   بپا کرده در سینه شور و فغان را

بگام متین و به آرام خاطر   گذشت آنچنان سنگر دشمنانرا

بهمراهی بوقحافه نهانی   بریدند از مکه راه امان را

سحر ناشده آن دو یار موافق   گزیدند در غار شور آشیان را

نیابد کسی تا از آن دو سراغی   کند منحرف دیدهء بدگمان را

شد آغاز در دم هجوم شبانه   گرفتند از هر طرف جای آن را

علی در میان جست از خواب ناگه   به خجلت در آورد پیر و جوان را

کشاندند در هر طرف جستجو را   مگر در کف آرند روح روان را

رسیدند بر غار مست و خروشان   سپرده به پل زن سراسر عنان را

بمدخل ستادند و دیدند دردم   که جولاهه از تار پوشانده آن را

چوشد باز مشهود تخم کبوتر   برفتند نادیده گنج نهان را

در آندم که بوبکر از خوف مفرط   بدل داشت اندیشه ای بیکران را

رسید از خدا وحی و گفتش محمد(ص)   که از دل سبک ساز بار گران را

خدا بامن و تست یارونگهبان   بمامیکند یاری بی نشان را

گرفتند اعدا ز سر جستجو را   بکردند کاوش کران تا کران را

نشستند با یاس در صحن کعبه   بپا کرده هنگامه ای ناگهان را

نهادند جان مبارک به صله   صد اشتر بکردند پاداش آن را

حرکت بصوب مدینه

محمد«ص» بهمراهی کاروانش
کشاندند سوی مدینه عنان را

گزیدند راهی به پهلوی دریا
نیابد کسی تا از ایشان نشان را

میان بست بر قصد جانش سراقه
که آرد بکف صله ای قریشیان را

رسید از قضا با غلام ابن مالك
گرفته بخود تیغ تیروسنان را

مکرر چو افتاد اسپش سرسم
تفاول بد آمد مر آن کاروان را

پیاده شد از اسپ پیش پیمبر(ص)
به پیروزیش داده از دل روان را

باصرار پیهم گرفت از محمد(ص)
بروزید قوم خط امان را

سپس تا مدینه به تسکین خاطر
خدا برد آسوده آن کاروان را

شد اول قبا از جمالش منور
پذیرفت پیش آمد شایگان را

در آنجا پیمبر با عمار مسجد
بدین خدا داد نام و نشان را

بزرگ و نجیب فقیر مسلمان
برابر باین کار خستند جان را

رسول خدا نیز در کار عمران
مثال برا زنده شد دیگران را

پس از ختم مسجد به پیشین جمعه
امامت بجا کرد پیر و جوان را

از آن پس روان شد بصوب مدینه
بقصوه سپرده سراسر عنانرا

بانصار گردید چون بدر طالع
در آن بلده آورد امن و امان را

بدنبال خویش از قشون خدایی
بجنبش در آورد کوه گران را

سر انجام زد بر زمین قصوه زانو
خدا بر گزید آن خجسته مکان را

حریم رسولش چنین شد گزیده
در آنجا بیاراست باغ جنان را

آغاز تشکیل امت

بپاشید از هم نظام قبایل
با فراد امت ببخشید جان را

فقیر و توانگر بهم شد برابر
تساوی موقف رسید این و آن را

نظام نوینی بینا گشت قایم
به تشریع بستند کار جهان را

ضعیف و توانا بنام اخوت
گرفتند حیثیتی توامان را

یکی ساخت آئین یکتا پرستی
با قرار و تصدیق قلب و لسان را

برفت اصل تبعیض رنگ ونژادی زسر دور کردند فخرمکان را
بپاشد تفوق به پرهیز گاری خدا برتری داد روشن روان را

زندگی در مدینه

به تعمیر مسجد گروه مسلمان گزیدند همکاری رایگان را
خدا برد چون قبله را رو بکعبه قوی ساخت آزادی مومنان را
قریش از سرفتنه و کین احمد(ص) گرفتند مدنظر این و آن را
گهی با یهود و منافق بسازش بانصار گاهی کشوده زبانرا
«پیمبر شود مسترد تا بایشان» با فسون نوشتند صد داستانرا
نیامد بایشان جواب موافق بخستند بیهوده دست و بنان را
گرفتند آنگاه ره بر مدینه ببستند از هر طرف کاروان را
شد آخر مدینه دچار مضیقه بشد زیستن سخت پیر وجوان را
نشد حل چو مشکل ز راه مدارا خدا داد فرمان، جهاد عیان را
با قدام بالمثل اهل مدینه گرفتند شمشیر وتیر وکمان را
برفتند بر کاروان قریشی رساندند تا ضربت ناگهان را
قبایل درین راه گشتند حایل ز قرآن بجستند تدبیر شان را
باعجاز قرآن ورأی پیمبر قبایل سپردند یکسرعنان را
نوشتند پیمان همبستگی را دو جانب بکردند تائید آنرا
کشاده چنین شد رهء همنوائی که میداد از رستگاری نشانرا

فرضیت
جهاد فی سبیل الله

بدین سان میان قریش و مسلمان یکی رزم خونین کشودی دهان را
طرفدار حق و هوا خواه باطل کشودند دربدر جنگ عیان را
طرفدار حق سه صد و سیزده تن براه خدا تاببازند جان را
هوا خواه باطل گروه هزاری بنفس و بشیطان سپرده عنان را
همه غره بر ساز و برگ نظامی به پیروزی خویش بسته میان را
سپاه پیامبر بایمان راسخ بدل داشت آرامش بیکران را

بهنگام رزم ازسلاح خدائی — بگردن در آورد گردن کشان را
خدا داد از پیش وی را بشارت — بقرآن فرستاد این ارمغان را
بشد فتح کامل نصیب مسلمان — ستودند پروردگار جهان را
از این فتح بارز مسلمان بشکران — دل مکیان داده ازغم توان را
بآتش دل از شعله ای کینه توزی — کشیده ز آه دل آتش فشان را
ز مرگ پدر سخت صفوان مکدر — باابن وهب بست عقدنهان را
که با خنجر زهر آگین و بران — بقتل پیمبر(ص) به بنددمیان را
عمیر وهب رفت سوی مدینه — به نزد محمد(ص) کشانید جان را
نبی را خدا کرد واقف زپیمان — باو گفت بی پرده تفصیل آن را
عمیر از بیانش بیاورد ایمان — به تعتش کشود از دل و جان زبانرا

غزوهء احد

از این فتح ترسان یهودان زرگر — بپختند در سینه ها بدگمان را
زپیمان هم بستگی گشته نادم — ببستند بامکه عقد عیان را
که در رزم آینده ای کفر و ایمان — بگیرند از پشت سر مومنان را
پیمبر از این تعبیه گشت آگه — به سنجید از پیش تدبیر آن را
برون راند آن جبهه را از مدینه — کشید از کف زرگران آستان را
قریش از سرکینه آورد حمله — گرفته بکف تیغ و تیروستان آن را
بنام احد در احد ساخت پرخون — پیمبر(ص) لب لعل گوهر فشان را
بمیدان رزم از سر پایداری — برجعت کشانید رزم آوران را
مکرر قریش از در فتنه زدسر — به غطفان و خیبر رسانیده جانرا
گرفتند بار دگر بر مدینه — رهی آمد و رفت هر کاروان را
یهودان زارع به تحریک ایشان — گرفتند یکباره حقد و زبان را
پیمبر بیک ضربت ناگهانی — به تبعید شان بست دردم میان را
ببرد از میان گژدم آستین را — کند دفع تا فتنه ای دیگران را

غزوهٔ خندق

به تدبیر سلمان(ص) و امر محمد(ص) — با احداث خندق بخستند جان را
پیمبر(ص) سه ضربت بزد با کلندی — بسنگ سفیدی گرفته نشان را
چهید از دمش دمبدم روشنایی — در آن دید کیفیت شایگان را
شدش آشکارا قصور مداین — سپس روم و صنعا نمود آستانرا
بیا ورد جبریل در حال مژده — که آردبکف امت این و آن را
چو شد فارغ از حفر خندق پیمبر — ستودند یکجا خدای جهان را
بهم دست داده قریش و قبایل — مجهز نمودند پیر و جوان را
رساندند خود را به شهر مدینه — که گیرند در حلقه آن قهرمان را
به پهلوی خندق ستادند حیران — ز دل داده از خشم تاب و توان را
یهودان شکستند پیمان از آنسو — گرفتند بد خواهی ناگهان را
سپهدار قرشی فرستاد آنکه — بجلب یهود افسر کاردان را
نعیم عدو شد نعیم پیامبر(ص) — خدا دادش این رایگان ارمغانرا
میان قریش ویهود آن خدا جو — بیفشاند تخم نفاق نهان را
زسوی دگر بادتند و خروشان — زجا کند اردو گهی قرشیان را
خدا ساخت کار عدو را زهر سو — به پیغمبر ش داد نصر و امان را
فتوری از این رجعت آمدبمکه — به شهر نبی داد بخت جوان را
شد از بلده تا بود رنگ یهودان — گرفتند در نظم سیر زمان را
نصیب زن و مرد شد حق ثابت — بافراد دادند روشن روان را

صلح حدیبیه

پیمبر(ص) درین دم باهنگ مکه — بیا راست یك محتشم کاروان را
ببستند با شوق احرام عمره — برویای صادق سپرده عنان را
رسیدند نزدیك شهر مقدس — بدادند بار دگر امتحان را
گرفتند در جای بی آب منزل — در آنجا خدا داد آب روانرا
با جرای دستور صادر پیامبر — گرفت ازهمه بیعت بی ضمان را
به صلح حدیبیه پرداخت و آنکه — در آن دید پیروزی شایگان را

فرستاد ایزد بشارت به آیت — چو بر خواند فتح در خشنده آن را
از این عقدبکشاده شد راه خیبر — از این عهد اسلام دریافت شانرا

غزوهء خیبر

گرفت از در صلح با اهل خیبر — که تا بر کشایدرهی کاروان را
یهودان گزیدند راه خصومت — بدوش تکبر سپرده عنان را
به تسخیر خیبر بر آمد پیمبر — گرفته زمام سپاه یلان را
سپه رفت زد حلقه برگرد دژها — برید از همه جانب آن آستانرا
ز هر سو گرفتند راه گذر را — بر ایشان بستند آب روان را
چو بیمار شد حضرتش در معسکر — ببوبکر و عمر بداد عزوشان را
به صدیق و فاروق شد کار گرتب — علی(رض) یافت از حضرتش فخرآن را
که گردید فرماندهء برگزیده — گرفت از کفش رایت قهرمان را
شدش زایل از دست او درد دیده — به تیر دعایش بزدخصم جانرا
کشاندند از هر طرف برج غلطان — به دژها ببستند صد نردبان را
گرفتند یکدست ساق در ختان — شکستند در های دژهای شانرا
بشد فتح کلی نصیب سپاهش — سراسر گرفتند آن آستا ن را
علی(رض) یافت عنوان شیر خدا را — نشانداد چون قدرت بیکران را
چو شد با یهودان گذشت ومدارا — باسلام بخشید فرخنده شان را
فرستاد زینب بنام ضیافت — کبابی پر از زهر کرده نهان را
بدست پیمبر صدا کرد لقمه — «نگهدار ای خواجه از من دهان را»

ارسال نامه به شاهان

پیمبر چو فارغ شد از جنگ خیبر — فرستاد هر سو فرستادگان را
بمصر و بروم وبایران و بلقا — رسانید پیغام آخر زمان را
بسرنامه چون دید نام محمد(ص) — بر آشفت کسری بدرید آن را
شدش پاره بطن از دعای پیمبر(ص) — به تیغ پسر داد از دست جان را

زیارت کعبه

چو اسلام از هر جهت یافت قوت — عرب دید جانبازی پیروان را
چو دیدند صدق و صفای محمد «ص» — شنیدند اوصاف آن دلستان را
رسیدند از دور و نزدیک مردم — گرفتند اطراف آن مهربان را
عشایر بهم بستگی گشته مایل — ببستند پیمان امن و امان را
شد از نور اسلام هر گوشه روشن — چو مهرش بدلها گرفت آشیان را
برای زیارت بآهنگ مکه — ببستند اصحاب با اومیان را
بکعبه رسیدند با شوق سوزان — بشستند از اشک اطراف آن را
ندای اذان و صفوف جماعت — ثنا و ستایش خدای جهان را
چنان کرد تاثیر بر اهل مکه — که دادند از دست تاب و توان را
ازآن جمله شد زود خالد مسلمان — کشانید سوی مدینه عنان را
پذیرا شد اذهان مردم ز هر سو — کشادند در مدحت دین زبان را

فتح مکه

ره مکه شد رفته رفته مساعد — نبی دید هردم زنصرت نشان را
بسرعت بیا راست آندم سپاهی — که تا آورد حمله ای ناگهان را
سپه شد بزودی به نزدیک مکه — به تسخیر آن شهر بسته میان را
شبانگاه به هر خیمه افروخت آتش — که بگداخت یکسر دل قرشیان را
زگرد سپه خیره شد چشم اعدا — ندیدند در زرم تاب و توان را
سپاه پیمبر در آمد به مکه — به تحمید یزدان کشوده زبان را
سپه بخش گردید بر چار دسته — گرفته هدف قبله ای انس و جانرا
رسول خدا شد چو وارد به کعبه — ستایش بجا کرد آن آستان را
بنام خداوند و دست مبارک — یکی بعد دیگر شکستی بتان را
به شیر خدا داد این اعتلا را — که زد بر زمین کاخ و هم وگمان را
چو پیروزی آمد بدست پیمبر(ص) — ببخشید مال و سر دشمنان را
بشکران آن صد ثناو ستایش — بجا کرد پروردگار جهان را

بدین خدا مردمان دسته دسته گزیدند آینده ای جاودان را
بامر رسول خدا گشت ویران عزی داد از دست نام و نشان را

غزوهٔ حنین

هوازن گرفتند آمادگی بام القری حمله ای ناگهان را
بشد زود آغاز آورد سختی که می برد از دست تاب و توان را
ز اعجاب کثرت سپاه مسلمان بنخوت گرفتند تیغ و سنان را
زغفلت در آمد به اردو تزلزل که از رزم بیرون کشیدند جان را
خدا سرزنش کرد در عجب و غفلت فرستاد دردم زنصرت نشانرا
به توفیق یزدان و فیض پیامبر(ص) سپه یافت نیروی جسم و روان را
بیک حمله با ساز برگ نظامی شکستند نیروی رزم آوران را
به پیروزی ویژه گشتند نایل به جعرانه دادند داد امان را
چو شد باز وضع نکو با اسیران چو دیدند مردی و جودعیان را
پذیرفته یکباره راه هدایت با سلام دادندقلب و زبان را
بروح قوی بعد از این کار نامه گرفتند دنباله ای دشمنان را

جنگ و اسلام آوردن طایف

برفتند با منجنیق و ارا به به تسخیر طایف ببسته میان را
گرفته شد از چار سو شهر طایف به تسلیم آن جسته سیر زمان را
به نزد پیمبر به شهر مدینه فرستاد طایف فرستادگان را
برای پذیرفتن دین احمد(ص) نهادند در پیش این داستان را
بویرانی لات جستند مهلت بعفو از نماز آزمودند جان را
بمحض شنیدن به جد و متانت رسول خدا رد نمود این و آن را
بامر پیمبر بدست مغیره زد و دند از لات نام و نشان را
شد آن آستان پاك از بت پرستی خدا داد توفیق پیر و جوان را
چو طایف پذیرفت یکتا پرستی عوض کرد یکباره آن آستانرا

حجاز از سعادت ببالید بر خود   عرب یافت سرمایه ای جاودانرا
در این دم باو داد دل کعب شاعر   به نعتش یکی ساخت قلب ولسان را
زبانت سعاد خود آن پاك گوهر   به مینورسانید قدربیان را
به هر حرف آن چامه ای جاودانی   بگنجاند اسرار کون و مکان را
پیمبر زیاری حق گشته دلخوش   ستودی خدای عیان و نهان را
نیا سوده یکدم زنقش رسالت   همی کرد فرماندهی انس و جانرا
هم از مرگ زینب شدی سخت غمگین   چو تسلیم حق کرد روح روانرا
هم از زادن ابن شد گرم فرحت   چو میدید زیبایی ورشد آن را

دوری گرفتن حضرت از ازواج مطهرات

بزن داد حیثیت بی مثالی   کزان دید یکدم تعالی شانرا
چو زن یافت در زندگی برخ ثابت   که در خواب هم کس نمی دید آنرا
بگفتار و کردار با همسرانش   نشان داد راه نکو پیروان را
چو دیدند آزادی گفتگورا   نمودند سازش یکی داستانر را
عسل را مغافیر خواندند یك دم   یکی فاش بنمودراز نهان را
چنان گرم شد گیرو دار رقابت   که بر رو کشیدند تیغ زبان را
تجاوز چو کردند از حد لازم   پیمبر بپا کرد یك امتحان را
به تحریم پرداخت یکماه کامل   گرفت از همه دوری تاگهان را
بانبارخانه نشستی بعزلت   که آرد بکف چارهٔ شایگان را
خدای توانا به آیات روشن   بپایان رسانید این داستان را
بخویش آمده زان همه همسرانش   گزیدند راه خدای جهان را
پیمبر(ص) پی نشر آئین درین مه   باندیشه ای ژرف دادی عنان را
از آن پس شب و روز در حل مشکل   بطرزنکو صرف کردی زمان را

غزوهٔ تبوک

چو دین یافت در بین اعراب قوت   چو بگرفت سر تا سر آستان را
مهیا شد از روم شرقی سپاهی   . بسوی عرب تازداید ژیان را

کند محو تا موته را از خواطر
دهد گسترش سلطه ای رومیان را

پیامبر شد آگه چو از نیت شان
گرفت از سر جزم تصمیم آن را

که لشکر کشد در مقابل بسرعت
بدشمن زند ضربت ناگهان را

سپه گشت آماده جنگ عسرت
براه خدا داده هستی و جان را

نه اندیشه در سر زگرمی سوزان
نه دوری ره سست کردی عنانرا

نه بیمی ز تعداد و نیروی اعداء
بایمان راسخ ببسته میان را

نشد کارگر رهزنی دورویان
که سازد دو دل اردوی قهرمان را

گروه منافق چنان گشت رسوا
که داد از کف خوش سحربیان را

بایشان شد آنسان به سختی خشونت
که خود شد سبب عزت دیگران را

سپه شد روان با پیمبر شتابان
کشانید تا مرز دشمن پلان را

به تبوك چون گشت وارد محمد(ص)
ندید از سپاه مقابل نشان را

زنیروی اسلام ترسان ولرزان
برجعت گرفتند تصمیم شانرا

سپه کرد در مرز چندی اقامت
دهد سازمان تا همه کار آن را

یوحنا پذیرفت صلح و اطاعت
نوشتند در نامه طرح امان را

نصارای آن مرز گشتند ایمن
گزیدند باجزیه آن ارمغان را

پیمبر(ص) فرستاد سوی اکیدر
سواران رزم آور کاردان را

روان شد از آن پس به سوی مدینه
که گیرد زمام امور روان را

سواران شتابان بفرمان خالد
بدومه رساندند یکسر عنان را

اکیدر در آمد به بند اسارت
گرفتند آ نشهر بی شهریان را

چو بردند زودش به پیش پیمبر(ص)
پذیرفت دین خدای جهان را

برینسان محمد شد از مرز فارغ
نکوبسته راه تجاوز گران را

جهان تنگ شد بر منافق از آن پس
زبن کند این زیر پرده زیان را

به امر پیمبر(ص)به پا خاست آتش
که سوزد یکی فتننه ای ذی اوان (۱)را

نفوذ دورویان بپاشید از هم
دگر کس ندید ازمنافق نشان را

(۱) - ابن وقت

مرگ ابراهیم

پیمبر چو فارغ شد از مرز و مرکز ز مرگ پسر یافت داغ عیان را
بچشم پر از اشك و با قلب پر خون بجستی رضای خدای جهان را
در آن رنج فارغ نبود از رسالت نکو داد بار دگر امتحان را
مه و مهر را خواند آیات یزدان که نپذیرد از مرگ انسان تکانرا
بفضل خداوند و نشر رسالت سبك ساخت از دوش بارگران را

رسال و فود

طوایف فرستاد سوی مدینه پیاپی نماینده ای کاردان را
باظهار اسلام و عرض اطاعت فرستاد هر قوم نام آوران را
بزرگان شایسته از چار جانب گرفتند پیمان آن مهربان را
پیمبر بهر دسته می ساخت روشن بزرگی دین خدای جهان را
بدنبال زید ازطی آمد گروهی پذیرا شده دین آخر زمان را
عدی شد مسلمان به تنویر خواهر دو بالا از آن کرد نام و نشان را
نصارای نجران بعزم مدینه فرستاد یك محتشم کاروان را
که عاقب در آن داشت همراه با خود ابو حارث و ابهم و دیگران را
کشیشان نجران بکار کلیسا ستودند فرمان موجز بیان را
باآزادی ویژه گردیده نایل گرفتند زنار و هم طیلسان را
گروهی گرفتند راه اطاعت گزیدند با جزیه امن و امان را
نهادند بعضی به توحید گردن با سلام بستند از دل روان را
بسال دگر اهل نجران سراسر بخالد سپردند یکدم عنان را
یمن نیز شد رفته رفته مسلمان بخود یافت در نور ایمان مکان را
بر آمد به بحرین هم رایت دین بیاراست با جلوه اش آستانرا
نمی دید کس در عرب یك قبیله که از برق ایمان نیاردنشان را
عرب یافت پیوند در پرتوی دین بهم متحد ساخت پیرو جوان را
چو اسلام شد در عرب پرتوافکن چو از نقش ایمان بیاراست جانرا
دگر منع شد مشرك از قرب کعبه از آلودگی پاك کرد آن مکان را

حج وداع

برای ادا کردن حج اکبر — رسول خدا ساخت آماده جان را

بفرمان او مسلمین جوقه جوقه — زیاری حق کرده روشن روان را

رسیدند از هر طرف شاد و خندان — گرفتند دامان آن کامران را

پیمبر روان شد سوی کعبه آندم — بدنبال بگرفته پیر و جوان را

هزاران نفر روشن از نور ایمان — گزیدند همراهی کاروان را

یکی با دگر یار در ذوالحلیفه — با حرام بستند کتف و میان را

هم آواز گشتند لبیك گویان — به تلبیه بکشاده قلب و لسان را

با طراف کعبه چوگشتند واصل — نمودند تعظیم آن آستان را

به تعظیم پرداخت اول پیمبر — شود تا مثال گزین پیروان را

ادای مناسك بجا شد سراسر — بامت نشان داد تطبیق آن را

رسول خدا شد چو وارد بعرفه — بخود خواند در خطبه ای انس و جان را

خداوند را گفت حمد و ستایش — باین نکته ها داد داد بیان را

«در آینده درسایهء ترس خالق — مصون خواند حیثیت و مال و جان را

کسی کو گرفته بگردن امانت — سبك سازد از دوش بارگران را

ربانیست جایز باحکام یزدان — هدر گفت بر خویش و بیگانه آن را

هدر ساخت خون ریزی انتقامی — که برداشت از جاهلیت نشان را

از این سر زمین گشته نومید شیطان — نسازد دگر بنده پیر و جوان را

بترسید در فرع دین از شرورش — که آرد بجان حمله ای ناگهان را

زمان است بر هیئت سابق خود — چنان کافریده است یزدان زمان را

بهمسر بگیرید رفتار نیکو — چه حق گفته نیکو امانت زنان را

کتاب خداهست و احکام سنت — به سنجید با این دوسود و زیان را

بگیرید دامان این هر دو محکم — به نیکی برارید کار جهان را

مسلمان بود با مسلمان برادر — روانیست ظلم و ستم هم کنان را

زمالش ببرید چشم طمع را — پذیرید با مرضی اش ارمغان را

به تقوا دهد برتری آدمی را — نه بیند خدارنگ و عرق و مکا نرا»

گرفتی بهر جمله تائید مردم   زامت گرفته شهود عیان را

خدا را باین گفته بگرفته شاهد   بپایان رسانید سوز بیان را

از آن پس فرو خواند در پیش مردم   پیام خداوند کون و مکان را

براکمال دین و بر اتمام نعمت   خدا داد آن روز روشن نشانرا

خداوند راضی شد از دین امت   با سلام بخشید هر دو جهان را

پیمبر در آن دید ختم رسالت   هم اصحاب کردند احساس آن را

شنید از سر صدق باچشم گریان   ابوبکر این آیت مستعان را

بدانست کان سرور هردوگیتی   بزودی دهد ترک این خاکدانرا

باز گشت بمدینه

چو حج وداعیه آمد به پایان   همه گفت بدرود آن آستانرا

روانشد پیمبر بقصد مدینه   گرفته بدنبال خود پیروان را

رسیده بآن بلده با همرهانش   ز کار عرب کرده فارغ زمان را

بفرمود تجهیز گردد سپاهی   کند دفع تاحمله ای رومیان را

بسرداری این سپاه دلاور   گمارید فرماندهء نوجوانان را

به جبران مرگ پدر شد اسامه   گزین تا بیارد ز نصرت نشان را

کسالت و رحلت حضرت محمد«ص»

درین دم پیمبر«ص» گرفتار تب شد   مرض ساخت رنجور آن قهرمان را

تبش دمبدم بود در کسب شدت   بیاران فزون داده رنج روان را

در آغاز بیماری خود شبانه   گرفته بهمراه خود پاسبان را

بگردش خرامید سوی مقابر   که گوید یکی تهنیت اهل آن را

در آن بقعه زد پشت پابر دو عالم   ابا کرد گنجینه های گران را

پذیرانشد زندگی را بدنیا   حیاتی به عمر ابد توامان را

و لیکن پذیرفت بر جای این سه   ملاقات یزدان وباغ جنانرا

از این حرف شد بیم یاران مضاعف   گرفتند دامان آن دلستان را

طلب کرد دینار چندی که بودش   بنام خدا داد پیغمبر آن را

بگفتا که شرم است با کسیهء پر ... کنم پیش محبوب تسلیم جانرا
برون رفت روز دگر سوی مسجد ... که بیند ز نزدیک پیرو جوان را
ابوبکر را دیدگرم امامت ... بدنبال او مقتدی دیگران را
زدیدار او پیروان غرق بهجت ... بدادند از دست تاب و توان را
چو دریافت نیروی ایمان یاران ... رها کرد آسوده دل آن مکانرا
چو برگشت شد حالتش باز سنگین ... بکون و مکان داد یکدم تکانرا
خدا خواست محبوب خود را سوی خود ... براهش فرستاد کرو بیان را
دم واپسین نیز در کار امت ... قرین خواند پروردگار جهانرا
رهی وصل پوئید وشد سوی جانان ... بحق کرد تسلیم آسان روانرا
جهان گشت تاریک پیش نظر ها ... چو شد مهر و بگذاشت این خاکدانرا
دل آل و اصحاب شد پاره پاره ... بهر سینه افروخت آتش فشان را
زن و مرد با چشم گریان از این غم ... رساندند بر آسمانها فغان را
زمین آسمان شد چو در بر گرفتش ... خدا داد بر خاك این عزوشان را
بلال از فرافش بسی گشت غمگین ... که کرد از گلو دورصوت اذان را
چنین داد پایان به کارسالت ... رسانید پیغام آخر زمان را
ز قرآن و گفتار و کردار و سیرت ... بجا ماند سرمایه ای بیکران را
بامت رسانید پنهان و ظاهر ... پیام برازنده و جاودان را
پیامی بسی دور از خود پرستی ... سپرده به پرهیز گاری عنانرا
اساس مساوات و اصل اخوت ... بدنیا و دین داده نظم عیان را
قوی کرده بنیان یکتا پرستی ... نو آراسته سازمان جهان را
همه خیر خواهی هم رستکاری ... بدانش نهاده تعالی شان را
پیامی شکوفان بآن فردو امت ... پیامی که می پرورد جسم و جان را
پیامی نهفته در آن رازهستی ... رسانیده تاعرش قدر بیان را
بهر خاك و اقلیم طرح گوارا ... چو خور نور پاشد زمان و مکان را

حال امت بعد از رحلت پیامبر(ص)

بدنبـــال او چار یار کبــارش نمودند تعمیل پیغام آن را
کشیدند بر دوش بار خلافت به توفیق پردند بارگران را
گرفتند در کار ها رای امت بخود جلب کردند پیر و جوان را
ز همکاری مسلمین در حکومت دو بالا نمودند تاب و توان را
گزیدند راه خدا و پیمبر(ص) درین راه کردند ایثار جان را
کشودند اقطار مصر و عجم را کشاندند تاروم شرقی عنان را
رسیدند دردم باوج سعادت گرفتند در کف عنان زمان را
چنان شد فروزان چراغ تمدن که کرد آفتابی کران تا کران را

انحطاط امت

به تطبیق پیغام در عصر دیگر گرفتند نا دیده راه زیان را
خلافت در آمد به بند و راثت گزیدند انموذج دیگران را
بهر گوشه گردید صد فتنه بر پا که زد رخنه ها شوکت باستان را
نفاق آمد و خود سری شد نمایان که بر دیده دادند جاخصم جان را
پدیدار شد انحطاطی بامت که گرگان گرفتند نقش شبان را
مسلمان شده از مسلمان گریزان زکف داده آزادی و فروشان را
بشر نیز بایکدگر در کشاکش بباد فناداد نام و نشان را
یکی رشوه میگیرد از حرص پیهم که آباد سازد ده و دودمان را
یکی می پسندد برادر کشی را که آرد بکف ثروت دیگران را
یکی از ریا ایستاده به منبر دهد داد تقوی و زهد عیان را
بجنبش در آرد سر و ریش و ساعد رساند با فلاك شورو فغان را
یکی می سراید سرود خودی را بخود خواهی ویژه دادعنان را
یکی کرده فانوس نمرود روشن یکی تازه آئین فرعونیان را
چنان گرم بازار فحشا و منکر که سوزد بیکدم بن استخوان را
یکی ذره را بشکنند از سر کین بامحای دشمن بسوزد جهان را

یکی راست سـرمـایه منظور هستی | بسنجد بهر پله سود و زیان را
جمعیت پرستی است مقصود دیگر | بالحاد بسته بکلی میان را
یکی میزند لاف خیر بشر را | نهفته در آن صد مرام نهان را
برای رهائی ز قید اسارت | گرفتند مردم پی این و آن را
ازین پیروی ها نشد حل مشکل | نیفزود جز عقده پیرو جوان را
ز بس راه حل حلقه زد دورگردن | بزنجیر بستند وارستگان را
تمایل بسوی چپ وراست هردم | کسی ز آدمیت نیابد نشان را
بشر خویش را دیده در پرتگاهی | کشد رنج نابودی ناگهان را

دورنمای آینده

حکیما کنی چند آتش زبانی | مزن دم که آتش زنی کهکشان را
شد آنروز کز روی لطف و ترحم | پیمبر(ص) کند چاره ای این و آن را
بکف گیر دامان پاك محمد(ص) | بده بوسه ها خاك آن آستان را
بر آور سرای خواجه از خواب دیرین | بیاند از بر شانه بردیمان را
به توحید دادند شکل فسانه | فکن دور از معرفت داستانرا
قرین کن به کار شریعت طریقت | یکی کن نظام نهان وعیان را
زمین را ببرسوی افلاك بالا | ویا بازمین کن قرین آسمان را
نزول توگر نیست ممکن بدنیا | بده قوت بیکران دیگران را
شود تا پیامت هدف در زمانه | بیاور به گیتی گزین ارمغان را
بفرما که مهدی بحسب مرامت | کند تازه آن شوکت باستان را
مسیحا زند سکه ای پادشاهی | بسازد یکی دولت بی زیان را
بیارد یکی لشکر آسمانی | به حلقه در آرد زمان و مکان را
زمین را دهد رونق آسمانی | برون سازد از دهر جبر زمان را
بگیرد بزیر لوای محمد(ص) | بنام خدا از کران تاکران را
باعلای آئین یکتا پرستی | به تشریع احمد در آور جهان را
شود امت و فرد چون جسم واحد | بیارد بکف وحدت بیکران را
بود ملك هر فرد ملك خدائی | بگیرد باین شیوه هر کس جهان را

ز قـــومـــیـت و اصل ملت گـــرائی　　بدین خـــدا کس نیـــابد نشـــان را
به یزدان گـــراید بهـــر کـــار انســـان　　بگیـــرد بکف قـــدرت جـــاودان را

حـــقـــیـــقت بزیبـــایی و خـــیـــر خـــواهی
یکی گـــشـــتـــه بخـــشـــد رهائی روانرا

از ربیع الاول ۱۳۹۸ الی ربیع الاول ۱۳۹۹،
حوت ۵٦ تا حوت ۵۷
کارته ٤ کابل

ترجمهء درود مستغاث (۱)

لطف کن لطف خدایا به پیام آورما خوان درودی به محمد(ص) که بود سرور ما
آنجنابی که همه عین عنایت باشد ذات پاکی که همه گنج هدایت باشد
پیشوائی است برازنده ز لطف داور هست از پرتوی بی کیف امین کشور
نقش و زینت ده شانسته و ممتاز ملل آنکه با شد بهمه حال مدد گار ملل
آنکه در راه خدا شاه طریقت باشد مونس ایزد و برهان حقیقت باشد
در حشر زین و نکوئی بود ازوی روشن در شریعت بود آن خواجه خور نورافکن
بزدائی غم ما را ز کمال رحمت خاصه در روز قیامت ز علوی همت
در جهان است چراغی و خدا عاصم او آنکه جبریل امین است بجان خادم او
آنکه پیمود بمعراج سفر را به براق تاکه بر سدره بزد تکیه باهنگ وفاق
قاب قوسین بود خواسته و مقصودش مقصد از خلقت افلاک بود موجودش
روز را شمس ضحی در دل شب بدردجی رستهگاران همه دارند از و نور هدیٰ

۱ - این درود بنا بر نگارش رساله ام تحت عنوان «خداشناسی و خود شناسی در مناجات نامه پیرهرات» که بتقریب انعقاد مجلس بزرگداشت خواجه عبد الله انصاری بمناسبت هزارمین سال تولداو که در ماه ثور (۱۳۵۵) صورت گرفت انجام داده بودم و انشاء و قصیده ای بعنوان زندهء سرمد که در جریان مجلس آغازو به ۱٤ ثور (۱۳۵۵) پایان یافت. از جانب یك شخصیت روحانی که اجازه ندادند اسم شان برده شود بحیث مکافات اعطا شده است تا آنرا ورد نمایم. نقل این درود از یك نسخه ای قلمی که چند قرن پیش دربخارا تحریر یافته نسخه بر داری شده است. جناب شان در جریان این ترجمه که از اوایل حمل ۱۳۵۸ تا ۱٤ جوزا سال مذکور ادامه داشت در اثر مراجعهء اینجانب اذن ندادند که دربند ۱۹ بیت ۷۳ و در بند ۲٤ بیت ۱٤۵ که مغایر سایر بندها اضافه شده است حذف گردد همچنین در بند ۲۸ بیت ۱۶۹ که مغایر سایر بندهاست بسایر بندها هم مانند گردد. بنابران در ترجمه هدایت شان مرعی گردید و درود کماهو حقه برشتهء نظم در آورده شده است قابل تذکر است که درائنای قرائت این درود در برابر مرقد رسول(ص) در مدینه منوره در سال ۱۳۵۹ چون بنابر وقوع حریق در متن متن عربی درود در اثر آب اندازی حذف شده بود این ترجمه بحضور تقدیم گردید.

پارسایان جهان راست امام والا
اصفیا راست محمد(ص) صفی بی همتا
اصطفا راست ازاو اوج تعالی حاصل
مصطفی درثمین است و مثال کامل
بروی و آل وی از حضرت حق باد درود
هم بر ایشان برسد لطف و سلام معبود
عارفان راست به توحید در خشان قبله
طالبان راست بهر شوط نمابان کعبه
هست محبوب خداوند و حبیب یزدان
انکه پرورد بالطاف همه عالمیان
بروی و آل و بر اصحاب محمد(ص) صلوة
روز و شب باد بر احباب محمد(ص) صلوة
انبیا را رسد از لطف خدا نیز درود
مرسلین را هم ازو باد درود ممدود
هم چنان باد درودش ببزرگان ملك
هم بهر کس که کند طاعت او را بیشك
باد هر گونه ستایش بخداوند جهان
آن که پرورد بالطاف همه عالمیان
باد هر گونه ستایش بخدائی که چنان
داد زینت ز محمد(ص) صف پیغام بران
کرد احسان فراوان همه گان را مبذول
مومنانرا چو فرستاده رسول مقبول
بر محمد(ص) که بود خیروری باد درود
بفرستاه حق باد سلام مد دد
هر که باشد ز بر عرش الی تحت ثری
میکند در پی او سیر بسوی بالا
زآنچه بگذشت از آن بادستایش بخدا
ز انچه باقسیت از آن نیز بحق حمد و ثنا
ای فرستاده حق نعت ترا میخوانم
ز آفریننده بتونیز ثنا خواهانم
از خداوند برو باد درود بیحد
از خداوند برو باد سلام بی حد

*

تویی پیغمبر امی توئی خیر الاخیار
در نکو کاری خودپیش خدائی سالار
ای رساننده فریاد بدرگاه خدا
ای فرستاده یزدان بتو خوانیم درود
بتو گوئیم سلام
از خدا نیز برو باد درود
از خدا نیز برو باد سلام

۱

ای پیام آور و ای مرشد پیوسته حیات

ای فرستاده حق پادشهء هر دوجهان
بهترین داور یزدان توئی در کون و مکان
ایکه از لطف خدا مشکل مابکشایی
تو کشایندهء بی مثل عقود مائی
ای رساننده فریاد بدرگاه خدا
ای فرستاده یزدان بتو خوانیم درود
بتو گوئیم سلام
از خدا نیز برو باد درود
از خدا نیز برو باد سلام

۲

ای پیام آورو ای مرشد پیوسته حیات

تویی پیغمبر بگزیده و محمود خدا — توئی پاکیزه ترین شاهد مسعود خدا

ای رساننده فریاد بدر گاه خدا — ای فرستاده یزدان بتو خوانیم درود

بتو گوئیم سلام

از خدا نیز برو باد درود — از خدا نیز برو باد سلام

۳

ای پیام آور و ای مرشد پیوسته حیات

توئی سردار معلی و رسول داور — توئی پیغامبر باختر و هم خاور

بهترین خلق خدائی و گزین بهره تراست — بهره بر داری تو در دو جهان پابر جاست

ای رساننده فریاد به درگاه خدا — ای فرستاده یزدان بتو خوانیم درود

بتو گوئیم سلام

از خدا نیز برو بادر درود — از خدا نیز برو باد سلام

۴

ای پیام آور وای مرشد پیوسته حیات

بهترین بنده ایزد تویی سردار دو دار — خدمتت نیك و خوش آیند بنزد دادار

ای رساننده فریاد به درگاه خدا — ای فرستاده یزدان بتو خوانیم درود

بتو گوئیم سلام

از خدا نیز برو باد درود — از خدا نیز برو باد سلام

۵

ای پیام آور وای مرشد پیوسته حیات

توئی پیغمبر پاکیزه رسول صادق — تاج هر دو حرمی پاك و بدانش لاحق

ای رساننده فریاد بدرگاه خدا — ای فرستاده یزدان بتو خوانیم درود

بتو گوئیم سلام

از خدا نیز بر و باد درود — از خدا نیز برو باد سلام

۶

ای پیام آور وای مرشد پیوسته حیات

پارسائی توگرانمایه وجدالسبطین — درسندار حسن(رض) و مشفق و مشتاق حسین(رض)

توئی خوانندهء پاکیزه بسوی یزدان | توئی داعی مطهر به خداوند جهان
ای رسانندهء فریاد بدرگاه خدا | ای فرستادهء یزدان بتو خوانیم درود

بتو گوئیم سلام

از خدا نیز برو باد درود | از خدا نیز برو باد سلام

۷

ای پیام آور وای مرشد پیوسته حیات

توپسندیده رسولی ونبی مختار | تو امامی و فرستادهء خاص دادار
رهنمایان جهان را تو یی رهبر از پیش | روشن از نور خدا رهبریت است همیش
ای رسانندهء فریاد پدرگاه خدا | ای فرستادهء یزدان بتو خوانیم درود

بتوگوئیم سلام

از خدا نیز برو باد درود | از خدا نیز برو باد سلام

۸

ای پیام آور وای مرشد پیوسته حیات

رهبر ما و فرستادهء ذات والا | از ضلالت بره‌ء راست کشانی ما را
توئی آن مهدی امت که خدا دادت بار | خالقت کرد هدایت توئی فرمان بردار
ای رسانندهء فریاد بدرگاه خدا | ای فرستادهٔ یزدان بتو خوانیم درود

بتو گوئیم سلام

از خدا نیز بروباد درود | از خدا نیز برو باد سلام

۹

ای پیام آور وای مرشد پیوسته حیات

ای محمد تو بهر شیوه حبیب مائی | تو فرستاده باین امت بی همتائی
تو فرستادهٔ بگزیدهٔ یزدان باشی | تو بتوحید قوی حجت وبرهان باشی
ای رسانندهء فریاد بدرگاه خدا | ای فرستادهٔ یزدان بتو خوانیم درود

بتوگوئیم سلام

ای فرستادهٔ یزدان ز خدا بر تو درود

از خدا نیز برو باد درود | از خدا نیز برو باد سلام

۱۰

ای پیام آورو ای مرشد پیوسته حیات

دوست داری تو محمد(ص) زمروت ما را ای فرستاده، صاحب کرم ذات خدا
ای فرستاده خالق که خلافت باتست ای نماینده، یزدان که صداقت باتست
ای رساننده، فریاد بدرگاه خدا ای فرستاده، یزدان بتو خوانیم درود

بتو گوئیم سلام

از خدا نیز برو باد درود از خدا نیز برو باد سلام

۱۱

ای پیام آور وای مرشد پیوسته حیات

ای فرستاده دایم بسوی ما به یقین توئی پیغمبر طه ونبی یاسین
توئی با بهره بی مثل زسوی بالا خادم صادق و نزدیك بدر بار خدا
ای‌رساننده، فریاد بدرگاه خدا ای فرستاده، یزدان بتو خوانیم درود

بتوگویم سلام

از خدا نیز برو باد درود از خدا نیز برو باد سلام

۱۲

ای پیام آور وای مرشد پیوسته حیات

شاه مائی و فرستاده نبی مقبول اسم تو هست محمد(ص) زخدائی تو رسول
بهمه ناصر و یاری برسانی ما را ذات پاکی و توئی هم سخن خاص خدا
ای رساننده، فریاد بدرگاه خدا ای فرستاده، یزدان بتو خوانیم درود

بتو گوئیم سلام

از خدا نیز برو باد درود از خدا نیز برو باد سلام

۱۳

ای پیام آور وای مرشد پیوسته حیات

ای محمد تو بما یاوری و دریتیم توئی پیغمبر با شان و رسولی تو کریم
پیشوائی و فرستاده، یزدان برما بخدائی به همه حال امین یکتا
ای رساننده، فریاد بدرگاه خدا ای فرستادهٔ یزدان بتو خوانیم درود

بتو گوئیم سلام

از خدا نیز برو باد درود از خدا نیز برو باد سلام

۱۴

ای پیام آور وای مرشد پیوسته حیات

شاهد ما و فرستاده‌ء با شوکت و شان — تو مخاطب به مدثر زخدا در قرآن

توئی پیغمبر ما جلوه گه‌ء نور خدا — پرتو رویت از آنست دو عالم آرا

ای رساننده‌ء فریاد بدرگاه خدا — ای فرستاده‌ء یزدان بتو خوانیم درود

بتوگوئیم سلام

از خدا نیز بروباد درود — از خدا نیز برو باد سلام

۱۵

ای پیام آور وای مرشد پیوسته حیات

ایکه یاد آوریت هست مسلم برما — ای فرستاده‌ء خوشبو نفس ذات خدا

توئی در امرنکو کاری و احسان کامل — از خدا یافته بخشندگی بی سایل

ای رساننده‌ء فریاد بدرگاه خدا — ای فرستاده یزدان بتو خوانیم درود

بتو گوئیم سلام

از خدا نیز برو باد درود — از خدا نیز برو باد سلام

۱۶

ای پیام آر وای مرشد پیوسته حیات

شاه پیغام برانی و رسولی حضرت — هم توئی صاحب قرآن و ازآن با قدرت

ای فرستاده‌ء مکی به خداوند، شکور — دایما شکر گذاری تو باشد منظور

ای رساننده‌ء فریاد بدرگاه خدا — ای فرستاده‌ء یزدان بتو خوانیم درود

بتو گوئیم سلام

از خدا نیز برو باد درود — از خدا نیز برو باد سلام

۱۷

ای پیام آور وای مرشد پیوسته حیات

انبیا را تو سراجی همه را یا سرور — اولیا را تو چراغی همه را جان پرور

تو فرستاده‌ء حق صاحب کوثر باشی — مدنی مسکن و راجع سوی داور باشی

ای رساننده‌ء فریاد بدرگاه خدا — ای فرستاده‌ء یزدان بتو خوانیم درود

بتو گوئیم سلام

از خدا نیز برو باد درود — از خدا نیز برو باد سلام

۱۸

ای پیام آورو ای مرشد پیوسته حیات

انقیارا تو به پرهیز امام شایان | تونی ای خواجه فرستاده‌ء صاحب میزان

ابطحی نسبت و تاج سربطحا باشی | صاحب قرب خداوند تعالی باشی

ای رستاننده‌ء فریاد بدرگاه خدا | ای فرستاده‌ء یزدان بتو خوانیم درود

بتو گوئیم سلام

از خدا نیز برو باد درود | از خدا نیز برو باد سلام

۱۹

ای پیام آور وای مرشد پیوسته حیات

اصفیارا تونی در پیش قوی برهانی | قوم از سروریت یافت سروسامانی

سید ما عربی موطن و فخر آدم | پیش حق در یتیم است و نگین عالم

ای رساننده‌ء فریاد بدرگاه خدا | ای فرستاده‌ء یزدان بتو خوانیم درود

بتو گوئیم سلام

از خدا نیز برو باد درود | از خدا نیز برو باد سلام

۲۰

ای پیام آورو ای مرشد پیوسته حیات

شافع مائی و در حشر شفاعت کارت | هم فرستاده بمائی زسوی دا دارت

هم قریشی نسب و مهدی کار آگاهی | همه دانند که پیوسته شهید الهی

ای رساننده‌ء فریاد بدر گاه خدا | ای فرستاده‌ء یزدان بتو خوانیم درود

بتو گوئیم سلام

از خدا نیز برو باد درود | از خدا نیز برو باد سلام

۲۱

ای پیام آور وای مرشد پیوسته حیات

مومنانرا تو به تسبیح خداوند امام / بر نبی یان و رسولان بدهی زینت نام

فقرا را کنی از مصلحت حق خدمت / ای حجازی که بمایی تو نذیر حضرت

ای رسانندهٔ فریاد بدرگاه خدا / ای فرستادهٔ یزدان بتو خوانیم درود

بتوگوئیم سلام

از خدا نیز برو باد درود / از خدا نیز برو باد سلام

۲۲

ای پیام آورو ای مرشد پیوسته حیات

ایزدت ساخت بحق خاتم پیغامبران / دادت از لطف رسالت بجهان بی پایان

مقتصد ساختت از رحمت خود رب رحیم / از ازل داده خداوند ترا طبع حلیم

ای رساننده‌ء فریاد بدرگاه خدا / ای فرستاده‌ء یزدان بتو خوانیم درود

بتو گوئیم سلام

از خدا نیز برو باد درود / از خدا نیز برو باد سلام

۲۳

ای پیام آور وای مرشد پیوسته حیات

سید ما و فرستاده‌ء فریاد رسی / رسی از لطف بفریاد بماهر نفسی

انس و جان را تونی ای سرور فرخنده رسول / بخدا هست رجوع تو چو دایم مقبول

ای‌رسانندهٔ فریاد بدرگاه خدا / ای فرستادهٔ یزدان بتو خوانیم درود

بتو گوئیم سلام

از خدا نیز برو باد درود / از خدا نیز برو باد سلام

۲۴

ای پیام آور وای مرشد پیوسته حیات

واعظ مانی و شایسته رسالت داری اجتباراز ازل تا به ابد سر دادی

بخدا دوستی ات از همه اول باشد این بقرآن خدا ثبت و مسجل باشد

ای رساننده، فریاد بدرگاه خدا ای فرستاده، یزدان بتو خو انیم درود

بتوگوئیم سلام

از خدا نیز برو باد درود از خدا نیز برو باد سلام

۲۵

ای پیام آور وای مرشد پیوسته حیات

بخدا از همه مخلوق گرامی باشی ز آفریننده فرستاده نامی باشی

ای رسولی که برازنده شریعت داری جاودان پیش خدا فضل، بعزت داری

ای رساننده، فریاد بدرگاه خدا ای فرستاده، یزدان بتو خوانیم درود

بتو گوئیم سلام

از خدا نیز برو باد درود از خدا نیز برو باد سلام

۲۶

ای پیام آور وای مرشد پیوسته حیات

اهل تقوی و فرستاده مقبول خدا در طریقت توئی صاحب اثر بی همتا

نفست شافی درد است و شفای امت در فصاحت ز خدا یافته اوج قدرت

ای رساننده، فریاد بدرگاه خدا ای فرستاده، یزدان بتو خوانیم درود

بتو گوئیم سلام

از خدا نیز برو باد درود از خدا نیز برو باد سلام

۲۷

ای پیام آور وای مرشد پیوسته حیات

از سر صدق وته ء دل بتوایمان داریم — افتخاراست که پیغمبر ذی شان داریم

تو رسولی و در اقلیم حقیقت صاحب — میرسانی ز خدا مژده بطرز صائب

ای رساننده ء فریاد بدرگا خدا — ای فرستاده ء یزدان بتو خوانیم درود

بتو گوئیم سلام

از خدا نیز برو باد درود — از خدا نیز برو باد سلام

۲۸

ای پیام آور وای مرشد پیوسته حیات

بتوختم است بزرگی و بزرگ مائی — تو فرستادهٔ پر نور جهان آرائی

معرفت را بتو دادند و توئی صاحب آن — توئی ای سرور پاکیزه کریم یزدان

ای رساننده ء فریاد بدرگاه خدا — ای فرستاده ء یزدان بتو خوانیم درود

بتو گوئیم سلام

از خداوند بتو باد درود — ای فرستادهٔ ممتاز خدا

۲۹

ای پیام آور وای مرشد پیوسته حیات

مذنبان را تو شفاعت گر بی همتائی — عاصیان را سند بی بدل ووالائی

تو فرستاده ء حیٌ و صاحب فردوس برین — میرسد از تو فراغت بکسان در سجین

توئی سلطان جهانبان و تهامی نسبی — مونس خاص خدائی و به یزدان سببی

ای رساننده ء فریاد بدرگاه خدا — ای فرستاده ء یزدان بتو خوانیم درود

بتوگوئیم سلام

از خدا نیز برو باد درود — از خدا نیز برو باد سلام

۳۰

ای پیام آور وای مرشد پیوسته حیات

امتان را توفقیهی و رسول باعزم — در صراطی تو شفاعت گر عاصی با جزم

تو رساننده ء احکام خدائی همه را — نایب مهتر یزدان و نوائی همه را

ای رساننده ء فریاد بدرگاه خدا — ای فرستاده ء یزدان بتو خوانیم درود

بتوگوئیم سلام

از خدا نیز برو باد درود — از خدا نیز برو باد سلام

۳۱

ای پیام آور وای مرشد پیوسته حیات

پیش حق نیك گواهی تو عوام ما را — هم فرستادهء با تاج و اوالعزم خدا

تو بفرمان خداوند خود آرسته ای — تونی ماذون وی و مرضی او خواسته ای

ای رسانندهء فریاد بدرگاه خدا — ای فرستادهء یزدان بتوخوانیم درود

بتوگوئیم سلام

از خدا نیز برو باد درود — از خدا نیز برو باد سلام

۳۲

ای پیام آور ای مرشد پیوسته حیات

توئی از آتش جانسوز نگهدارنده — یار مائی و خلاص آور ما ارزنده

صاحب زور جزائی و رسول صادق — هم بدرگاه خداوند شفیع ناطق

ای رسانندهء فریاد بدرگاه خدا — ای فرستادهء یزدان بتوشوانیم درود

بتوگوئیم سلام

از خدا نیز برو باد درود — از خدا نیز برو باد سلام

۳۳

ای پیام آور وای مرشد پیوسته حیات

بهترینی توز خاصان خدا در دوجهان — از شهیدان و صدیقان وز پیغامبران

یار مائی و فرستاده صاحب منبر — تو خطیبی و زالطاف خدا داری بر

ای رسانندهء فریاد بدرگاه خدا — ای فرستادء یزدان بتو خوانیم درود

بتو گوئیم سلام

از خدا نیز برو باد دورد — از خدا نیز برو باد سلام

۳۴

ای پیام آور وای مرشد پیوسته حیات

میدهی مژده بسیار بما فرزانه — ای فرستاده که باشی همه صاحب خانه

عامر با شرف کعبهء یزدان باشی — زایر با خرد قبلهء رحمن باشی

ای رسانندهء فریاد بدرگاه خدا — ای فرستادهء یزدان بتو خوانیم درود

بتو گوئیم سلام

از خدا نیز برو باد درود — از خدا نیز برو باد سلام

۳۵

ای پیام آور وای مرشد پیوسته حیات

اکبر ما و فرستاده صاحب معراج — صاحب علم لدن در خردو دانش تاج

با همه فقر توانا و توانگر باشی — در غنا پیش خدا از همه برتر باشی

ای رسانندهء فریاد بدرگاه خدا — ای فرستادهء یزدان بتو خوانیم درود

بتوگوئیم سلام

از خدا نیز برو باد درود — از خدا نیز برو باد سلام

۳۶

ای پیام آور وای مرشد پیوسته حیات

تو پیام آور مرسل بزمان آخر — اجتهادت بره شرع سراسر ظاهر

دشمنان را به یقین منتقم با فرصت — توئی ز اکرام خدا باکرم و با عزت

ای رسانندهء فریاد بدرگاه خدا — ای فرستادهء یزدان بتو خوانیم درود

بتوگوئیم سلام

از خدا نیز برو باد درود — از خدا نیز برو باد سلام

۳۷

ای پیام آور وای مرشد پیوسته حیات

از سر صدق بما دوست توئی درد و سرا — تو فرستادهء صاحب اثری روز جزا

توئی ای خواجه بانجام شفاعت ناطق — بتوکردست خدا فخر شفاعت لاحق

ای رسانندهء فریاد بدرگاه خدا — ای فرستادهء یزدان بتوخوانیم درود

بتوگوئیم سلام

از خدا نیز برو باد درود — از خدا نیز برو باد سلام

۳۸

ی پیام آور ای مرشد پیوسته حیات

بسکه برامت خود بذل شفاعت داری — در شفاعت کنی از لطف بما خود یاری

در نبوت توئی صاحب اثر ی همتا — توئی پیغمبر با حرمت و ممتاز خدا

ای رسانندهء فریاد بدرگاه خدا — ای فرستادهء یزدان بتو خوانیم درود

بتوگوئیم سلام

از خدا نیز برو باد درود — از خدا نیز برو باد سلام

۳۹

ای پیام آور وای مرشد پیوسته حیات

نبی رحمتی و سایق ما در توحید صاحب هر دو سرائی و رسول باشید

برهٔ راست حریصی وروٗف همگان شاهد رأفت توهست خدا در قرآن

ای رساننده‌ء فریاد بدرگاه خدا ای فرستاده‌ء یزدان بتو خوانیم درود

بتوگوئیم سلام

از خدا نیز برو باد درود از خدا نیز بروباد سلام

۴۰

ای پیام آوروای مرشد پیوسته حیات

تویی پیغمبر ما سید انسان و پری توئی در اوج خردمندی و صاحب نظری

هم فرستاده‌ء بانعمت بی پایانی خاص پیغامبر هاشمی یزدانی

ای رساننده‌ء فریاد بدرگاه خدا ای فرستاده‌ء یزدان بتو خوانیم درود

بتو گوئیم سلام

از خدا نیز برو باد درود از خدا نیز برو باد سلام

ای پیام آور وای مرشد پیوسته حیات

در تقرب بخداوند بما راهنما هم فرستاده و هم رحمت رب اعلی

باد از ما بسوی افضل پیغامبران آخرین پاك فرستاده خاص یزدان

باد از ما به محمد(ص) که خدا راست رسول آنکه بگزیده‌ء او هست و حبیب مقبول

آن پسندیده‌ء یکتا و صفی خالق کاجتبا راست بمصداق تمامش لایق

صد هزاران صلوات و بر کات افزون هم از آن بیش تحیات و سلام مسنون

از خدا باد برو دایم و بسیار درود هم از آن بیش برو باد سلام معبود

رحم فرمای بما از نظر رحمت خویش مهربانان همه را ذات تو برتراز پیش

کردگار را به ابابکر(رض) تقی رحمت کن باز بر عمر فاروق نقی رحمت کن

هم برعثمان نکو کار و علی شیر خدا مرتضای که شعارش بجهانست وفا

همچنان باد زیزدان بخدیجه(رض) رحمت رحم برعایشه مبذول نما ای حضرت

هم زمان رحم تو بر فاطمه(رض) زهراکن مهربانی به حسین (رض) و جسن(رض)والا کن

بامامی که همی جست رضای رحمان
به حسینی(رض) که فدا کرد بایزد سرو جان

به شهیدان که به پهلوی حسین(رض) افتادند
کربلا را به جهان نام و نشانی دادند

هم چنان باد بده یار بهشتی رحمت
که گرفتند زحق مژده باغ جنت

رحم فرمای خدایا بزبیر و به سعید
هم بسعد و به بن عوف نما رحم مزید

لطف بر طلحه کن و باز به ابن الجراح
هم بیاران دگر رحم بهرشام و صباح

شاد کن چار خلیفه به کنار رحمت
تا بعین را بکن آسوده جوار رحمت

از همه باد خداوند تعالی خوشنود
نور رضوان خدا بر همه باشد ممدود

رحم فرما همه را از نظر رحمت خویش
مهربانان همه را ذات توبرتراز پیش

از ۲۲ حمل ۱۳۵۸ تا ۱٤ جوزای ۱۳۵۸
کابل کارته ٤

تنگنای سپهر

یارب چه ظلمت است که زد خیمه در هوا — انبار شد کدورت و مسموم شد فضا

آغوش تنگنای سپهر است خفه کن — دامان مرگبار زمین است فتنه زا

عفریت غم فشرد ز بس پنجه در گلو — تن داده هرکه هست به نابودی وفنا

چند انکه پربلا شده بن بست زندگی — دیگر مجال نیست به تشدید ابتلا

در هر نفس گره زده در سینه صد فغان — از هرجهت غم دگری می جهد جدا

از بسکه گشت سایق کردار کجروی — شد دوستی خصومت و شد راستی دغا

هست آرزو مغایر و منظور مختلف — هست ادعا زیاده و موهوم مدعا

دست قوی فشرد گلوی ضعیف را — مقلوب شد سیاست و معکوس شد قضا

کاری نمی کنند که دستی شود سبک — گامی نمی زنند که کامی شود روا

بحر عطا چو کیسه ای ممسك گره زده — خوان کرم تهی شده چون کاسه ای گدا

آسوده مرده را نگذارند در لحد — هردم کفن کشند چو نباش بیحیا

گردن نمی کنند خم از نخوت و منی — نازند بر زمین و بتازند بر سما

آه دل شکسته جهان را تکان دهد — و احسر تا که کس ندهد گوش این صدا

کس نیست تا سراغ دهد چاره رابکس — چویند راه حل به سرو پای النوا

جز درد و رنج نیست ره آورد زندگی — نی رنج راه نهایت و نی درد را دوا

هرکس بزعم خود زتراش بت نوی — هردم بذهن بتکده ای می کند بپا

پندار بت، معامله بت، حزب و پیشه بت — فرهنگ بت، عقیده بت از آتش هوا

گیتی و کشوروده و شهر و قبیله بت — تا زد بخانه هم سرو شد دور از ردا

از تند باد حادثه شد تنگ تر زمین — و زدود تلخ و سوسه تاریك تر فضا

دنیا جهنمی شده با آتش ستم — هر کس بنام خلق کند کام خود روا

شمشیر ناگرفته و جویند افسری — نا رفته منزلی و نمایند انتها

نادیده آیتی و شگافند آسمان — نا خوانده مطلبی و شمارند احتوا

در کار زشت دست بیازند هر نفس — از راه خیر هر قدمی می کشند پا

نی درجوار کعبه مطوف بایمنی — نی در کنارصومعه آسوده پارسا

همدست در خفا شده چون مار آستین — هم خانه گژدمی است نهان زیر بوریا

آفسردگی گرفت گریبان شهر را / پژمردگی بتاخت بدامان روستا
دارند نام زنده و چون مرده بی روان / گویی گرفته روی زمین را همه خلا
عالم ز کشف خویش خجالت کشد همی / شد دانشش چو دستخوش دست نارسا
از انشقاق زره هوا گشته منقلب / پاشیده شد زمین زبن رفت بر هوا
چندان تشعشع است پراگنده شش جهت / کاتش زند بجان بشر کاه و کهربا
کس با کس دگر نتوانگفت راز دل / در قلب اجتماع تمام است انزوا
از بس گرفته است جهان را دو دستگی / هر کس که هر کجاست بود از همه جدا
باشند در ستیز دو نیروی مقتدر / گردد خراب کلبهء دنیای بینوا
پامال می کنند تهء پای خود زمین / این بر مثال پیل دمان آن چو اژدها
آن یك بنام فرد جهان را زند بهم / دیگر بنام جامعه می سوزد این سرا
در فهم و درك عالم و مفهوم زندگی / خود را بزر و زور بسازند پیشوا
در اعتقاد قایل وزندیق در عمل / در ارتداد محکم و گویند خدا خدا
بازی بسر نوشت بشر کرده اند سر / آسان نمی نهند ملل را زکف رها
وقعی نمی نهند بشورای امنیت / رد می کنند آنچه نخواهند بی ریا
در طرح انکشاف بنام مساعدت / بی قید و شرط گفته و بندند دست و پا
نی کار شان به محور گفتار منطبق / نی عهد شان بوعدهء دی میکند وفا
از قیل وقال شان شده گوش زمانه کر / گم گشته را نوید، دگر نیست از درا
گربر خلاف مرضی شان دم زند کسی / کوبند بی امان و فزایند ناسزا
خالی کنند کیسه ای مردم ببك نظر / با جنس بیدوام و متاع نظر ربا
کالای دیگران بستانند دست کم / محصول خود دو چند فروشند پاپپا
شد نقد و نسیه هر دو گران در معامله / بازار ورشکسته و سود و زیان سوا
یکدم خورند خام مواد ثلاثه را / بلعند هر چه هست و فزایند اشتها
دادند دام خود به بروبحر گسترش / بحر است در تلاطم و بره‌گشته برقفا
در پیش برد مطلب خود بی مضایقه / با غارت جهان ننمایند اکتفا
پیکار را کنند مسمی به آشتی / اشغال را زنند بنام کمك لوا
معصوم را شکنجه نمایند پیش رو / مظلوم را کشند به شمشیر از قفا
لذت برند ویژه زکشتار آدمی / از ماجرا نیامده جویند ماجرا

جاری زقتل عام نمایند جوی خون — بر مردم ضعیف بتازند چون وبا

دور از خدا بنام خدا می زنندم — خاکی زده به چشم و نمایند توتیا

سازند کور مردم و گیرند دست آن — این را کنند نام که داریم اعتنا

شویند مغز آدم دانا باشك و خون — تا ذهن خیره گردد و فکر و عمل هبا

اذهان خلق را بفریبند هرنفس — با قصهء دروغ و بافسانه ای خطا

در انتشار مسلك خود اهر من صفت — جویند هر وسیله و پوشیده هر قبا

کارند تخم تفرقه در دل بمکروفن — سوزند از نفاق جهان را بهر ادا

بر اقتضای مصلحت نا صواب خویش — پامال می کنند دول را بزیر پا

در مکر و دردو روئی و تلبیس و گمرهی — باشند صد قدم جلو از رانده خدا

کردند رخنه در دول غیر منسلك — گاهی به شکل ظاهر و گاهی در اختفا

در سیر خویش بی خبر از خویش این دول — دارند بیخودانه چپ و راست انحنا

در رقص دسته ای شده بر ساز این یکی — دارد ببازوی دگر آن دیگر اتکا

از بیخودی به نیروی بیگانه مفتخر — خود را زعیم دیده و فعال مایشا

ور انسلاك پیروهم غیرمنسلك — رفته بکام اژدرخودمی کند ابا

حلقه بگوش کرده و خوانند سروری — در بارگین فتاده و نامند اعتلا

بنهاده فرق زیر پرگر گس دنی — دارد گمان که کرده بسر شهپر هما

دور افگنند دوست بدور از دل و نظر — بالای دیده دشمن جانرا دهند جا

در قتل دوستان بگمارند خصم را — بیگانه پرورند و بدرند آشنا

دار قرار بسته و راه فرار گم — اینست حال غیر تعهد در انتها

در پیکر علیل مدام است جان کنی — در کشور اسیر حیاتست ادعا

از انقلاب ارزش و از گردش زمان — هر جا دچار حادثه افتاده بینوا

با ارتفاع و جنبش و باطول عرض خویش — پهنای دهر گشته یکی ژرف تنگنا

تا در مسیر نقطه ای عطفی شود عیان — از هر کنار زنگ خطر سردهد الا

ناگاه شد زهاتف غیب این اشارتم — ای مانده در میانه ره سخت درعنا

وارسته نی ترا به چنین تنگناچه غم — وارسته را بغیر خدا نیست رهنما

دارد براه راستخدایش بهر قدم — ذاتی که کرده بر زبر عرش استوا

باشد همه محیط بدشمن علی الابد — باشد همه قدیر بهرشی زابتدا

بالاست دست او زایادی دیگران
ضرب خداست ضرب نهانی و بیصدا

خوش قدرتی است قدرت بیچون بی حدش
خوش دولتی است دولت جاوید کبریا

باشد اساس و مرجع هر امر ذات حق
کار جهان چه کم چه فزون هست روبنا

بخشد به دوست دولت سرمد بیك نظر
بر تارکش نثار کند در اصطفا

از حق بود هدایت و از خلق پیروی
از مصطفی هدایت و توفیق از خدا

سلطان وقت(۱) در اثر لطف کاملش
آسان کند مشاکل وردمیکند بلا

حتی که از عطیه ای او یابد این توان
تا آورد بسوی دگر چرخش قضا

برخیز و گیر دامن سلطان وقت را
تا کام توشود زکفش زودتر روا

آسان کند خدا به جهان و جهانیان
گردند تا زظلمت این تنگنارها

بر پاشود نظام نوین بر اساس حق
محکم شوداخوت بیچون و بی چرا

یك جازنند کشور خورد و بزرگ دم
آیند زیر حکم ضعیف و قوی سوا

هر کس بقدر همت خود سروری کند
روشن شود به پیش جهان راز ارتقا

ظالم شود ز کرده ای خود سخت منفعل
مظلوم را دهد زسر عدل خون بها

آزادی و برابری و صلح و دوستی
درساحه ای عمل به تکامل شود گوا

افراد اجتماع زهر حزب و هر جهت
گردند رستگار زقید تضادها

جنگ از جهان گریزد و پوید ره ای عدم
صلح آورد بروی زمین مژده ای بقا

در پیش برد مصلحت عالم بشر
هر کس که هر کجاست بگیردرهی هدا

رخشندگی شود بجهان باز جلوه گر
از سینه مهر خیزد و از دل جهد صفا

زایل شود زدیده و دل زنگ زندگی
طالع شود در انفس و آفاق انجلا

پیوند ها زنند قلوب شکسته را
گیتی جهان دل شود و سر دهد ندا

روشن شود زپرتو یزدان جهان دل
آفاق بهره ورشود از دولت خدا

از خود گذشتن و بخدا تکیه داشتن
درد هزار ساله ای انسان کند دوا

انسان باصل خویش شود باز متصل
هر کس کند بخلوت خود انجمن بنا

هجران رسد بوصل و حجاب ازمیان رود
از شش جهت طلوع کند پرتوی بقا

کابل کارته ٤ حوت ٥٨ حمل ٥٩

---

۱ - مراد از غوث حاضر است.

بازی روزگار

میهن به محبت تو سوگند — ما راست همیشه با تو پیوند
ای بام بلند ربع مسکون — با چرخ برین تویی همانند
از دوش تو هست مهر خندان — در دامن تست مه به لبخند
نورتو غنوده بر سر تور — باسینهء صاف و چهر دل بند
خار تو به چشم ما گلستان — ذکر تو به کام ماست چون قند
هر قطره ای آب تو گوا راست — هر ذره ای خاک تو خوش آیند
بودیم بدامن تو آزاد — بودیم بگلشن تو خورسند
در سایه ای تو غنوده سرشار — با جیب تهی به کاخ و او رند
بودیم ز چشم زخم ایام — آسوده و بر کنار یک چند

*

آخر ز حسد سپهر بد خواه — بر دامن پاکت آتش افگند
در دامن دشمن جهان خوار — پرورده شدند خاینی چند
تا دیده براه غیر رفتند — خود رفته و گور خویش کندند
این دسته وطن فروش سفاک — کاری کردند دیو مانند
دادند زمام خود با غیار — خود خانهء خود خراب کردند
تا خوانده بنام بهترین دوست — دشمن بسر توسایه افگند
پیکر همه کرده غرق پولاد — ز آهن بکمر زده کمربند
هر جا که قدم نهاد چون سیل — بر جای فرو گذاشت فرکند
آتش بارید ابرنیسان — جان سوخت تمام همچواسپند
از تیزی شعله خانمان سوخت — آتش به نهاد آدم افگند
برکوه نیافت لانه شهباز — پا سوخت به بیشه شیر ارغند
شد آب و هوای تازه مسموم — اجزای زمین زهم پراگند
شد شهر خراب و روستا سوخت — کس نیست خبر ز اهل و فرزند
آواره شدند جمع یاران — جستند بهر دیار پیوند
کردند فرار ناخودآگاه — چون مرغ اسیر مانده یک چند

افتاده گره به کار هر صنف — پاشیده شد اجتماع از بند
شیرازهٔ اجتماع بگسست — از شدت غصه دل شد آوند
کردند شکنجه ات بهر نوع — باشند در آن حریص و خورسند
فرزندانت شدند بسیار — زنده به لحدبه بند و بی بند
کردند تن ترا چو غربال — این ددمنشان دیو مانند
در سینه ات آتشی است سوزان — از داغ هزار کشته فرزند
خون میچکدت ز هر رگ جان — از خنجر دشمن خداوند

*

ای بام بلند کی شوی پست — در زلزله گر سپهرت افگند
با این همه حادثات خونبار — کاتش به سر و برت پراگند
وز شدت ضرب و کسرت جرح — شدروی و تنت کبود هر چند
بنیاد توسست کی شود ز انک — داری بدل استوار پیوند
هر چند قوی است پنجهٔ خصم — هر چند که غاصب است و پرفند
با عزم متین وذهن بیدار — باروح بزرگ بی همانند
با همت و غیرت جوانان — بادانش مردم خردمند
بارای رسا و مقصد پاک — با موقف استوار و فرمند
آزاد شوی زپنجه ای خصم — دل شاد شوی بکام فرزند
بر ذروهٔ تو نپاید آرام — این ابر سیاه قیرمانند
خاکت ز اساس وبن شود پاک — آب تو شود صفا ز سربند
بر دشمن زورمند و گستاخ — نصرت دهد آخرت خداوند

*

ای نسل جوان رشید و اگاه — بشنو ز زبان میهن این پند
درپیش بگیر راه قرآن — بگذاز نظام غدر و ترفند
تا دریابی حیات جاوید — تا در دو جهان شوی برومند
بر دامن دیگران میاویز — در حلقه ای بندگان مپیوند
هرگز نروی بسوی اغیار — هرگز نشوی بخار وخس بند
بیگانه بران زخانه بیرون. — بردامن خویش عار مپسند

زنهــــار مــــده شـــهـــامت از دست بر مـــــــوقـف زنده بـاش پـابـنـد
چشم و دل ودست و پای مکشـــــای تجـدید کن افـــتـــخـــار مـــیـــوند
با آتش خـــــشم خلق صـــد بار بنـیــــاد عـــــدوزبن توان کـنـد
زود آتش خـــشم خلق کن تیـــز مـــیـــســـاز باین قـــراریك چند
در راه خـــــــدا نمای پیکـار تـاپـار شـــود ترا خـــــداوند
داد توگـــرفـــتـــه مـی شـــود زود از دشـــمـن چیـــره دست وپرفـند
آزاد شـــــــــود ترا پـروبـال پرواز کـن از قـــفـس خـــوش آیند
بر بام جـهـــان چو قـرص خورشـیـد آزاد خـــــرام و بـاش خـــرسند

شـــو مـــحـــرم راز نیکمـــردان
بر بازی روزگـــــار مـــیـــخـند

حمل و ثور ۱۳۵۹

الله اکبر
(شعار وحدت)

شعار وحدتم جان و جهان را
بلرزانم زمین و آسمان را
دمم آهنگ وحدت انس و جان را
به پرواز آورم کون و مکان را

ندای وحدتم الله و اکبر
سرود جاودان را خوانم از بر
دهم از هرگلو سازازل سر
شکستم حلقه ای قید زمان را

بر آرم دمبدم آواز وحدت
نمایم آشکارا راز وحدت
دهم سر از دل و جان ساز وحدت
عیان سازم شعار جاودان را

بذکر نفی و اثبات آشنایم
شهادت بر محمد ادعایم
بآهنگ شهادت هم ندایم
نمایم خشنوا صوت اذان را

بیان ساز بزرگی وجودم
مداوم بارکوع و باسجودم
سر آغاز قیام و هم قعودم
زدم بر جبهه ای مومن نشان را

صدایم از ازل دارد رسایی
کنم مست از مقام کبریائی
نوایم تا ابد باشد خدائی
فضای بروبحر بیکران را

بیان سازم بزرگی خدا را
روان بخشم حروف بینوا را
دمم جان ابد در تن لوارا
دهم بعد نوین روح بیان را

ز کلکم میدرخشد جان هستی
به بستم در ازل پیمان هستی
فروزان از کفم عنوان هستی
بنا کردم زمین و آسمان را

جهان را در مسیر زندگانی جهان بینی به بخشم جاودانی
زنم نور از فروغ لامکانی بیکدم هر زمان و هر مکان را

بمن مربوط هست و بود انسان به تنهانی منم معبود انسان
بآخر مرجع و مقصود افسان بمنزل میبرم این کاروان را

نمایم حق زدایم زنگ باطل رسانم کشتی امت به ساحل
برایم از گلو چون در قابل دهم ارج د گر تیغ زبانرا

نیستان را نوای بینظرم زن و مردند سرمست از نفیرم
عروج رستگار انرا بشیرم کشایم برخ امت جنان را

دوعالم تابد از نور جبینم دمد خورشید ومه از آستیم
دل آگاه را نور یقینم براندازم ز بن کاخ گمان را

از اول بوده آدم همنوایم بطوفان نوح بودی همصدایم
بر آوردی خلیل از دل ندایم چودیدی بین آتش گلستان را

به بیلی روبگیرم تندسیلی بیاندازم زپا باپشه پیلی
زکف گیرم چو از جمع قلیلی بگیرد ساحه ای کون و مکان را

چو زد فرعون داد از خودستایی چونا حق کرد دعوای خدائی
کلیسم از یاد ذات کبریایی بقلزم غرق کرد آن خصم جانرا

دم عیسی چو بامن گشت همدم به بیماران شدی اکسیر اعظم
ندیدی کزد مم عیسی مریم چسان در مرده باز آورد جان را

چراغ کعبه روشن از وجودم
سرود قدس الهام سرودم
روان جاودان هست و بودم
گرفتم از ازل این آستانرا

ندا کردم چو از بام مدینه
گرامی ساختم نام مدینه
نمودم چون سحر شام مدینه
ازآن روشن کنم روی جهان را

شعار محکم اصحاب بدرم
فروغ جاودان درلیل قدرم
چراغ دیده و مصباح صدرم
صفا بخشم دل صاحبدلان را

مسلمان را دهم اورنگ وافسر
کشود از نعره ای من باب خیبر
شدم انباز با آواز عمر
زدم آتش نهاد خصم جان را

نشان دولت دنیا و دینم
بهر میدان به پیروزی قرینم
بلاد قیصری زیر نگینم
نگون کردم درفش کاویان را

خدا جو در بیانم یار بیند
بگیتی خویش را سالار بیند
دوعالم پیش خود همواربیند
کند بازیچه دارامتحان را

به آهنگم چوبسطامی صدازد
دوعالم را بیکدیم پشت پازد
بنام بوالحسن مهربقازد
منور ساخت قصرعارفان را

چوصوتم بادرای شاهی آمد
باواز عبیدالهی آمد
بدنیا شاهد آگاهی آمد
سمرقند از دمش دریافت شانرا

چو کرخی باندایم آشنا شد
زیارت گاه ارباب دعا شد
به سلِطان مشایخ پیشواشد
کند تا رهنمائی انس و جان را

محی الدین شد از سوز بیانها — فتوح الغیب شد ورد زبان ها
فصوص شیخ اکبر دربنانها — صفا بخشید هفتِ اقلیم جان را

شهاب از بانگ من بر آسمان شد — بهاوالدین از آن برفرقدان شد
عراقی شاعر معجز بیان شد — بسادات از کرم گسترد خوان را

بهر سو شد شکوفان راز گلشن — بآهنگ دگر شد سازگلشن
سوی تبریز شد پرواز گلشن — بیابد تا در آنجا راز دان را

باوازم چو ابراهیم ادهم — به ترك تخت شاهی شد مصمم
نظام الدین بسی گردید خرم — به خسرو داد گنج شایگان را

دل دهلی شکوفان شد چوباغی — که هر کس را رسید از غم فراغی
بدهلی شد چنان روشن چراغی — که نورستان نمود هندوستان را

بیادم شد زبان یاربیخود — انا الحق گفت و شد بردار بیخود
شد از بوی خوشم عطار بیخود — که افشا کرد اسرار نهان را

چو گفتم اولیائی در قبابی — گرفت از دامنم محکم جلابی
کشد محجوب تا در بی نقابی — بداند تا حساب دوستان را

زمن پیر هری را روشنائی — ابالمجد از فروغم شد سنائی
بنای مولوی دادم رسائی — بعرفان تا دهد نظم روان را

به گلبانگ حقیقت خوش بخوانم — صریر خامه و ورد زبانم
نغان صبح و شام عارفانم — کنم روشن چراغ عاشقان را

فروغ گلستان و بوستانم — بعالم همدم غوث زمانم
جهاندار جهان بیکرانم — بعنوان دگر آرم جهان را

صدای وحدتم در هر مدارم — بهر جابا مسلمان هم دیام
تمیز ترك و افغان نیست کارم — کنم پر از نوا کون و مکان را

هم از مصر و هم از عمان برایم — هم از هند و هم از ایران برایم
هم از بنگال و پاکستان برایم — بگیرم در بغل افغانستان را

مرا پیوند باشد باخراسان — بمغرب هم مرا ربط از دل جان
به بغداد و دمشقم شکر افشان — به ضعا برده ام این ارمغانرا

نوای من شعار هر مسلمان — فروغ من فروغ اهل ایمان
خروش غزنه و مرو و بدخشان — برقص آرم جهان بی نشان را

دوگل از باغم افغان و هزاره — دهم پیوند قوم پاره پاره
مسلمان را دهم نظم دوباره — بقدرت میرسانم ناتوان را

شعار هر مسلمان در جهانم — شعار قندهار و بامیانم
به لشکر گاه وحدت می کشانم — کنم آزاد هر جاپیروان را

صدا کردم چو شب از بام کابل — بعالم جاودان شد نام کابل
جهان بین کرده ام خود جام کابل — پیام وصل شد پیرو جوان را

نوای وحدت از کابل بر آمد — زهر مومن خطاب قل بر آمد
بیك فرمان صدای کل بر آمد — که پیچانید موجش آسمان را

به تکبیر خداوند تعالی — به شهرستان کابل درهمه جا
جهانی شد زصوت و نور پیدا — که از چرخ برین بردی نشان را

چه صوتی همنوا با ساز تکوین
عیان از چهره اش طه و یاسین

چه نوری نور بخش ماه و پروین
که روشن ساخت دل گویازبانرا

ملک شد همنوا از سوی بالا
جهان آب و گل گردید گویا

فلک شد جلوه ای برق تمنا
ستاید تا خدای مهربان را

زهر سو چشمه ای خورشید زد سر
مگر روح الامین بکشود شهپر

فضا شد غرق نور روح پرور
دهد تا جلوه نوربی زیان را

دل از فرحت چنان بالید دربر
مسامات بدن شد بحر گوهر

که زد در هر بن موجلوه افسر
بگیرد تا فروغ دلستان را

از آن هر قطره بحر آبروشد
نفس از یاداو نای دوسوشد

از آن هر ذره خورشید نکوشد
که دادی شور سرمدنیستان را

شب کابل شب روح روان شد
بیاد حق سرودم جاودان شد

رها از قید اعصارو مکان شد
صفا بخشید و بخشد جسم و جانرا

برون تاکرد صوت دلنشین را
نمایان ساخت عزم آهنین را

بهم پیوست تاریخ زمین را
کند تا تازه نقش باستانرا

چویکدم گشت د مسازجوانان
تماشا فسوس پرواز جوانان

شنیدن داشت آواز جوانان
که کردی مست چرخ آسمان را

زمین و آسمان گرم نواشد
همه سرمست ذکر کبریا شد

بفریاد جوانان هم صدا شد
بخود دیدند پرواز عیان را

جوانان مست چون سیل خروشان — بهر سو در جهش تکبیر گویان
زصدق کامل و نیروی ایمان — بمرضی خدا دادند جان را

سحرگه دختران مست از نوایم — بیرون جستند در زیر لوایم
فدا کردند جان را از برایم — نشان داند عزم قهرمان را

زمین با این نوا عرش برین شد — بشیر(۱) از پرتوش نور یقین شد
به ناهید(۲) جوان نور جبین شد — نمایان ساخت اعجاز بیان را

زخون پاک مردوکودک و زن — به کابل شند بهر کوی و به برزن
بساط لاله زاری پرتو افگن — که بنمودی بهار جاودان را

از این خون جاودان گلزار خیزد — هزاران نغمه در کهسار خیزد
ازاین خون دولت بیدار خیزد — دگرگون تاکند سیر زمان را

فزاید قدرت اسلام از این خون — فزون هم وسعت الهام از این خون
براید وحدت اقوام از این خون — نماید سر خرو پیرو جوان را

کند با هم یکی ایران وتوران — بخارا سر برآرد از بدخشان
دهد ترک و عرب نور خراسان — کند دلشاد مصر و قیروان را

چو خاور سردهد الله و اکبر — بمغرب وارسد دردم سراسر
مسلمان را کند باهم برادر — بامت پس دهد نام و نشان را

---

۱ - مراد از بشیر، بشیر احمد نور از نزدیکان شاعر می باشد که در این شب با دو پسر خود شاه ولی نور و امان الله نور، به‌موتر بیخودانه جانب پل خشتی برای اشتراک با مسلمانان پل خشتی می شتافتند که درمیدان پشتونستان موتر شان هدف فیر روس ها قرار گرفت، بالاثر خودش جام شهادت نوشید و امان الله پسرش سخت مجروح شد.

۲ - مراد از ناهید- ناهید صاعد است که در جریان تکبیر گفتن که ازحوت ۵۵ تا اوایل ثور ۵۶ ادامه یافت سر کردگی دختران را بعهده گرفته بود و در اثر گلوله‌ء یك پرچمی ملحد درسر، در راه خدا و میهن شهید گردید.

کشاید صدگره از کار امت | سبک سازد سراسر بارامت
شود گل از قدومش خار امت | بسازد گلستان این خاکدان را

برستا خیر اسلام است یکسر | عرب را باعجم سازد برابر
بود دایم بفکر روز بهتر | بیارد دوره ای امن و امان را

دمد جان نوین در جسم مرده | کند از چشم مسلم دور پرده
زجور دشمنان سر سپرده | رها سازد مسلمان جهان را

بدرد پرده ای اسرار دهری | بریزد بر زمین آثار دهری
به اقرار آورد انکار دهری | برداز دهریت نام و نشان را

اگر هندو به دهری یار گردد | یهودان را طمع بسیار گردد
مسلمان ز این نوابیدارگردد | کند کوتاه دست این آن را

منافق این صدا را ناشنیده | زند گر چون مگس خود را بدیده
هنوز از خود بجائی نارسیده | که بیند زین صدا ضرب خزان را

کند بر باد کاخ خود پرستان | نماید پاک دهر از گرد عصیان
دهد بر فتنه ای دیرینه پایان | نشاند فتنه ای آخر زمان را

مسلمان زین شعار آسمانی | کند پرواز از جاناگهانی
ببیند افتخار و کامرانی | بیابد اعتلای جاودان را

کابل کارته ٤ جوزای ١٣٥٩

الا ان اولیاء الله لاخوف علیهم ولاهم یحزنون

دوستان خدا

دوستان حق بلطف کردگار   از خدا یابند فیض بی شمار
کلك شان باشد کلید تخت و بخت   بر مرام شان بگردد روزگار
فرش شان پهن است برروی زمین   خاطر شان فارغ از دارودیار
بندگان خاص آیات حقند   یافته از قرب یزدان اعتبار
بادشاهانند در هر مرز و بوم   در کف شان گردش لیل و نهار
گنج یابند از خدا نابرده رنج   آن چنان گنجی که باشد پایدار
هر که با ایشان در آویزد برزم   می برارد از تنش یزدان دمار
ره ندارد در دل ایشان هراس   روز و شب باشند از غم برکنار
لطف یزدانی است بر ایشان تمام   دست در کار ندودل دریاد یار
در طواف عرش یزدان تیزبال   از ملایك جسته پیشی باربار
حرف شان ملهم ز قرآن و حدیث   پای تا سر بر حقیقت استوار
ابر و باد و مهر و ماه و آسمان   نزد شان باشند دایم پیش کار
بی صلاح شان نروید از زمین   میوه و دانه بباغ و کشت زار
میچکد باران با مرشان ز ابر   باد بر فرمان شان خدمت گذار
آب در دریا بحکم شان روان   باد در صحرا از ایشان بیقرار
موج در قلزم ز سازشان برقص   سوز شان آرد بجنبش کوهسار
بذل شان بر تر ز گنج شایگان   پند شان بهتر ز در شاهوار
وعظ شان چون نغمهٔ خوش دلنشین   میزداید از دل سالک غبار
با خدا دارند دایم ارتباط   کار شان به، از عطای کردگار
از خدا بیواسطه در کسب فیض   می گریزند از ظواهر وقت کار
قلب شانرا بطن قرآن نور بخش   نور یزدانی است بر ایشان و شار
در هدایت رهروان را رهبرند   داده یزدان در کف شان اقتدار
حاکمانند و جواسیس القلوب   با ضمیر سالکان دارند کار
پاك از هر جا برون آیند پاك   کی رسد بر دامن ایشان غبار

طبع شان عامل باخلاق جمیل ‌‌— راست بین وراست فهم و راست کار

رو بحق آورده و عارف شدند ‌— معرفت را این بود فرخنده بار

در پرش بی بال و پرهر صبح و شام ‌— طی کنند ازلطف بی چون صددیار

قلب شان در قبضهٔ یزدان بحصن ‌— جان شان از حفظ رحمن در حصار

اخذ علم شان زحی جاودان ‌— زان بود از شر نقصان برکنار

هیچ نا محرم نیابدره در آن ‌— سینه ای شانرا حریم حق شمار

کعبه آید در طواف شان بطوع ‌— در دل شان خانهٔ حق پایدار

کار شان باشد همه بارب بیت ‌— نبود ایشانرا به صحن خانهٔ کار

بر همه عالم بتابش مهر شان ‌— چون زمین از هر که بردارند بار

زندگی بخش ضمیرند همچو آب ‌— عالمی سازند تابان همچو نار

بر سوال شان خدا باشد قریب ‌— زان پذیرد دعو تشان کردگار

از خدا یابد چراغ شان فروغ ‌— کی چراغ حق شود از کس نزار

قلب شان هردم بحالی با خداست ‌— زان بگردد ساعتی هفتاد بار

هست استدلال شان بادل قرین ‌— شوق و احساس است اینجانقش دار

آسمانها گرد شان گردد بچرخ ‌— دور خود گردند در لیل و نهار

دیدهء هر کور زایشان روشن است ‌— گلستان ز ایشان بساط خاردار

نخل امیدند و مهر تابناک ‌— نور شان انس و ملك را فیض بار

پرتوی شانراست و سعت بیکران ‌— هر کسی زان نور گردد بهره دار

زهر گردد انگبین در کام شان ‌— گل شود از مقدم شان خارزار

پیشوایان حقند وقایم اند ‌— از جبین شان چهرهء حق آشکار

هر یکی را هست بر تبع رسول ‌— خاص معراجی به نزد کردگار

جذبهٔ سازد بایشان کشف غیب ‌— لاجرم باشند هردم کامگار

رأی شان روشن ز الهام خداست ‌— زان بکف دارند هرجا ابتکار

از تعصب دور و در مشرب وسیع ‌— در قبول امر حق بی اختیار

سوز خواهند و از آن سوزند شاد ‌— گل برون آرند از بین شرار

گام بردارند آسان روی آب ‌— جان شان سالم بدر آید زنار

یکزمان باشند حاضر چند جای ‌— درد بی درمان زدایند از کنار

کلك شان سرمی برد بهتر زتیغ ضرب دست شان کشاید صدحصار
با سهولت در هوا سر گرم سیر قوتی یابند از حق پایدار
حاکمان خاص ملك داورند داده ایشانرا خداوند اختیار
عده مکتوم و در عالم نهان از خود و خلق جهان در استتار
دسته ای ظاهر گرفتار جنون با خدا مشغول و باطن هوشیار
دسته ای مامور نظم کاینات تحت فرمان خدا ساعی بکار
هر زمان غرق تجلی صفات طالبانند و خدا آموز گار
عده ای زاین دسته اخیار حقند باز ابدالند و صاحب اقتدار
باز ابرارند و اوتادند و باز فوق شان اقطاب و غوث روزگار
عالم باطن با یشان قایم است تحت اذن غوث هر یك عهده دار
غوث باشد حاکم و سلطان وقت نایب پیغمبر و پروردگار
دسته ای افراد و صبح و شام محو در تجلیات ذات کردگار

مقامات و احوال

سیر شان در سلك سوی کبریاست چون خدا جوئی نمایند اختیار
از مقامات پیاپی بگذرند هم کنند احوال را طی بیقرار
بیشتر از اکتساب آید مقام هست بر اعمال سالك استوار
سعی و کوشش را بود سهمی در آن می شود با جهد سالك رهسپار
گیرد از تمرین اخلاقی قوام سالکانرا هست در کف ابتکار
طالبانرا هم قدم جا هم رهست تاشوند از دل به‌آنجا حق گذار
حال باشد معنی وارد بقلب حال باشد هبهٔ پروردگار
میرسد از فضل ایزد در ضمیر در میان کوشش ندارد اقتدار
آمد و رفتش بکس وابسته نیست بلکه باشد جذبه ای از کردگار
سالکان را میکشد سوی کمال قلب شانرا می کند آسان شکار

توبه

توبه باشد ابتدای هر مقام
میدهد ایزد به سالك هوشدار

رهنمای توبه ای انسان خداست
در طلب باشند هر سو رهسپار

در دل شان انقلاب آرد پدید
روحشان تایابد از غفلت کنار

در هدایت کوکب راه هداست
در طلب انگیزه ای کامل عیار

سوی مرشد ره کشای سالکان
سوی مطلب فتح باب توبه گار

پیش خالق گفت پیغمبر که نیست
دوستر از نوجوان توبه گار

ورع

بعد توبه در مقام دومین
منزل شان دوروع گیرد قرار

زآنچه باشد مشتبه در اکل و شرب
محترز باشند درلیل و نهار

پستی همت کنند از خویش دور
برکشند از سینه هَم نابکار

چشم قلب شان زبس سوی خداست
کی بیاید ما سواشان در شمار

زهد

باز گردد زهد ایشانرا مقام
می شوند از پارسایی کامگار

قلب از زنگ طمع سازند پاك
ترك هر لذت نمایند اختیار

دست خود خالی کنند از ملك و مال
می شوند از حظ نفسی برکنار

نیست ایشانرا بدنیا التفات
روز و شب شاغل بشغل کردگار

فقر

فقر ایشانرا مقام چارم است
میل درویشی کنند ایشان شعار

از زرو از سیم مستغنی شوند
هم کنند از فقر پیهم افتخار

قلب شان فارغ حساب شان ضعیف
نفس شان راحت زقید بند و بار

پشت پا برگیتی و عقبی زنند
نزد شان ثروت نیابد اعتبار

حین هستی بذل باشد کار شان
آنچه را یابند سازندش نثار

در تهیدستی سکون سازند خوی
گردد استغنا بایشان یارغار

خارج از خویشند و احکام و صفات
هر چه را دانند از پروردگار

فقر خود سازند از مردم نهان فقر را دانند سر کردگار
محو پندارند خود را در وجود در گریزند از مقام و حال و کار

صبر

باز صبر است این بزرگان را مقام بر خورند از صبر نوش خوشگوار
بر بلا صابر به پرهیز از شتاب محنت ایشانرا چو نعمت درشمار
گاه نعمت شکر باشدوردشان در شداید از دل و جان بردبار
کار شان از صبر بالله برکمال زآن برنداز صبر اجر پایدار

توکل

در توکل باز بنمایند سیر می کنند از خویش سلب اختیار
با توکل گام بردارند زود از توکل مرکب شان راهوار
باشد ایشانرا خدا نعم الوکیل در کفش افتاده بیخود مرده وار
از سبب ها از دل و جان می برند کام خود جویا شوند از کردگار
می کنند از حول و قوت انخلاع تامدد گیرند از پروردگار

ترویض نفس

باز باشد کارشان ترویض نفس نفس را سازند سر تاپا مهار
نیست با غیر خدا آرام شان با خدا باشند و از خود برکنار
اژدهای نفس را سازندمات نفس طاغوتی کند ز ایشان فرار
رغبت شان نیست باهر دوجهان نفس را فارغ کنند از بهر یار
در جهاد اکبر نفسند گرم ز این جهاد آیند بیرون رستگار
نفس کافر از درون بیرون کشند کار آن سازند یکسر تار و مار
از هوا و از هوس دورند دور خشم با ایشان ندارد هیچ کار
سخت پرهیزند از بخل و غرور هم حسد سازند از خود بر کنار
قبل از مردن بمیرانند نفس زندگی در حق نمایند اختیار
مرده اند از خویش با حق زنده اند عارفانند و بمعروف آشکار

رضا

در رضا گیرند در پایان مقام
در رضا یابند راحت در کنار

هر چه آید از خدا راضی شوند
از محبت حاصل آید این ثمار

در قضای ایزدی گردن نهند
هم به تقدیر الهی جان نثار

هر که را چیزی که حق داده بجاست
چون بدانند آن زداد کردگار

هر چه پیش آید به بپندارند خیر
در بلا خوشحال درلیل و نهار

هم خدا راضی است از کردار شان
راضی اند ایشان هم از پروردگار

آن ببینند و همه در فکر حال
ماضی و آینده شان ناید به کار

از رضا یابند در دل انبساط
اصل خوش بینی است ایشانرا شعار

صدر شان دایم بود در انشراح
دامنش وارسته از هر بند و بار

از رضا گردند اهل پیشگاه
در رضا یابند لطف شهریار

قلب شان پیوسته در جریان حکم
می طپد از وجد و بهجت آشکار

روح شان دایم با ستقبال حکم
از صمیم جان بود همت گمار

خود رضا باشد مقام واصلان
از رضا یابند پیش یاربار

احوال مراقب بودن

حال شان اول مراقب بودن است
تا ضمیر شان شود فارغ به یار

خاطرات بد کنند از سینه دور
چون ز دل دانند واقف کردگار

حاضر و ناظر خدا را بنگرند
در همه حال و همه جا بر قرار

نیست جز حق هیچ شی در ذهن شان
فکر دنیا را دهند از خود فرار

بود و نا بو د جهان و کاینات
هست یکسان نزد ایشان در شمار

بس متراقب با خدای خود شوند
امر خود جویند از پرردگار

ز آن نماند بین شان حق حجاب
حق مراقب شان بود از هر کنار

راز حق دانند و پوشند از کسان
سر دهند و سر نسازند آشکار

قرب

بعد از آن گیرند جا در حال قرب نزد دل بینند قرب کردگار

ظاهر و باطن باوجویند قرب از ره طاعات و ذکر پایدار

بیخبر از قرب و سر تاپا قریب حق قرین شان نهان لیل و نهار

محبت

باز در حال محبت میرسند موهبت یابند از پرردگار

در جمال حق دل و جان داده اند محواز خویشند و در حق استوار

پای استدلال شان عشق است عشق پیش یار خود بآن جویند بار

رهنمای شان بهر امر است عشق حرف شان از عشق باشد خوشگوار

قلب شان در سینه دایم در گذار روز و شب از عشق ایزد بیقرار

در پرش لاینقطع با بال عشق سوی دادارند یکسر رهسپار

در همه اشیا خدا را بنگرند صلح کل سازند محکم اختیار

باید و نیک جهان خواهند صلح خدمت مردم بر ایشان افتخار

شعلهء عشق است نور جاودان جذبهء عشق است رمز کردگار

عشق را دانند جان هست و بود نزد شان عشق اول و پایان کار

از محبت سینهء شان باصفاست یاد جانان دایم ایشان راشعار

از صفات خویش میگردند دور تا صفات حق نمایند اختیار

فانی اندر خویش و در حق باقی اند کرده در اوصاف ربانی قرار

بانگار خویش دایم هم نشین می کنند از صحبت مردم فرار

میل شان باشد بسوی اصل خویش از جدائی روز و شب نالند زار

بسکه در حب خدا باشند غرق باکس دیگر نمی گردند یار

حب شان از موهبت پرزرق و برق عشق شان از فضل حق پربرگ و بار

هیچ آئین نیست بالا تر ز عشق هر حقیقت هست بر عشق استوار

عشق را در هر شکل دارند دوست طبع شان با عشق باشد سازگار

عشق ایشانرا نماید خود شناس تابد این الهام از پروردگار

صـوت شـان گـیـرا ز آواز خـداست کـام شـان از جـود خـالق کـامگار
بـا خـدا در سـعی بردارند گـام بـا خـدا همـدست بردارند بار
بـا خـدا بینند راز کـاینات بـا خـدا در سـمع هر دم گـوشـدار
دست شـان از بذل رحـمٰن زورمند چشم شـان از رویت حق پرخـمار
بر زوال عـشق هم دارند خـوف بردوام آن هم اند امـیـدوار
خـوف شـان از لطف میگردد امـید چون ز حق جـز حق ندارند انتظار
لیك چون از لطف جـانان واقـفند نیـست ایشـانرا غم پایان کـار
یافـتـه توفـیق یزدان در طریق باشـد ایشـانرا امـید پایدار

شوق وانس

از مـحـبت باز زاید شـوق و انس در کـشش باشند سـوی کـردگـار
قلب شـان آید ز شـوق حق بجـوش روز و شب خـواهند پیش یار بار
سـینه از حب خـدا پر از سـرور دیده از بینائی حق پرخـمـار
بس به شـوق یار مـیگیـرند انس خـاطر شـان در سکون گـیـرد قـرار
آرزومند لقـای دلبـرند آتشی زان مـیـل روشن در کـنار
نفس شـان زان شـوق کـانون گـداز ذکـر شـان زان انس بیحـد خـوشگوار

اطمینان

حـال اطمـینان بتـابد بعـد از آن مطمـئن سـازند خـویش از بندوبار
آیـد آرامـش زیـاد حـق بـقـلـب این بود ایمـان کـامل را ثـمـار
ذات یکتـا را ثنا گـویند و حـمـد بر صـفـاتش لب کـشـایند آشکار
بر خـدای خـود نمایند اعـتـمـاد در کـفش داده زمـام اخـتـیـار
هر چه را خـالق دهد یابند خـیـر امـر خـود دانند ازوی بر مـدار
بر کـلام حق همـه دلبـسـتـه اند بر بیـانش دایمند امـیـد وار

ذکر

باز باشد سیر شان در حال ذکر
چون عبادت هست بر ذکر استوار

باز بان و دل بذکر داورند
تا شوند از ذکر یزدان رستگار

ذکر یزدان روشنی بخش دل است
پاک سازد سینه ها را از نقار

یا د حق سازند ورد مستدام
یادشان را تاکنند پروردگار

یکدم از یاد خدا غافل نیند
تا یقین آید بمیدان بار بار

تا شوند آمادهٔ حال شهود
تا خود آید مطلب شان در کنار

ذکر خاصان در فنای ذاکر است
تا بقا یابند در یاد نگار

رویت

بعد ازآن در حال رویت میرسند
چشم دل یابند و دید پایدار

در دل شان در دهد نوریقین
بس شود نا دیدنی ها آشکار

کشف خود گردد حقایق از میان
قلب شان روشن ز نور کردگار

جا کند آن نور در مشکوة قلب
قوتی یابند در دل استوار

اندران نورند پیوسته بسیر
هم دران گیرد حیات شان قرار

هم نماید نور ربانی ظهور
هم جمال حق کشاید خود عذار

گشته از نور فراست مستتیر
نور میگردند خود پایان کار

جمله اشیا مظهر حق بنگرند
این بود خود نعمت پرودگار

خویش را درهستی حق گم کنند
کار شان از بیخودی گیردعیار

از عنایات خدا گردند جذب
روحشان در جذب حق یابد قرار

جان و دل از هر هوس سازند پاک
وجه یزدان گردد ایشانر احصار

چیره بر ایشان شود امر خدای
هست شان مغلوب هست کردگار

فعل خود بر فعل حق سازند نیست
هم کنند از خویش سلب اختیار

گشته در اشراق کامل جاگزین
خویش را سازند در دم محویار

با خدا یابند فخر اتصال
گشته بر خوردار شأن پایدار

رویت حق آرد ایشانرا بوجد
فیض ایزد بخشد ایشانرا خمار

هم خـدا بینند در مـرآت خـویش — هم به مـرآت خـدا یابند بار
اتحـاد عـاشق و مـعشوق و عـشق — هست بربنیـان واحـد اسـتوار

یقین

واپسـین احـوال شـان باشـد یقـین — سیـر شـان آخـر در آن گـیرد قـرار
هست مـومن را یقـین حبـل المتین — در یقـین یابند مسـتحکم حـصار
عـاقـبت از قـوت ایمـان خـویش — رویتـی یـابنـد از پـروردگـار
حـجت و برهـان ندارد جـا در آن — از سـبب ها گـشتـه یکدم بر کنار
از سـه ارکـان است ترکـیب یقـین — خـود یقـین باشـد بر آن سه اسـتوار
رکن اول هست در علم الیـقـین — مـیرسـد سـالك در آن از جـهد و کـار
از شـریعت مـیخـورد این رکن آب — مـیرسـد از انبـیا این اخـتیـار
این رکن در سـینه می آید فـرود — مـیکند تقـریر ایمـان آشکار
زین رکـن یـابند عـلم آمـوز کن — زان بـچـرخ آرنـد دور روز گـار
رکن دوم هست درعـین الیـقـین — بر اسـاس انس باشـد اسـتوار
زآن فـراگـیـرند علم حـال نزع — پیش از ترك حـیـات مـستـعـار
از مـیـانش صـد اثر بینند فـاش — جـمله اعـضـا شـان در آن گـیـرد قـرار
از شـهـود و کـشف مـیـاید بدست — گـیـرد از اخـلاص نقش پایدار
رکن سـوم هست در حق الیـقـین — رو بـگـردانـند از دار الفـرار
زآن عـیـان بینند فـردوس برین — بـینـشی یـابنـد از دارالقـرار
بر جـهـد نور هدایت در ضـمـیر — مـسـتـقـیم از بارگـاه کـردگـار
جـستـه جـسته خـود فـرود آیدبجـان — از شـهـود آید بکف این افـتـخـار
مـیشـود رسم دوئی از بین حـذف — دیده چون بیننده آید در شـمـار
با خـدا یابند خـود را در زمـان — از ملك گـیرند سـبـقت آشکار
نیـستند ایزد مگر این دوسـتـان — کی جـدا باشـند از پرورگـار

پایان

وصف شان هرگز نگنجد در مقال — گفته ناید این بیان در اختصار
از دل و از جان شکر گویم (حکیم) — کآمد از الهام حق این افتخار
شد به توفیق خدا این چامه ختم — بعد چندین سعی و یکسال انتظار
چامه ای از خامه ام بیرون چکید — نظم آن چون سلك گوهر در قطار
در سلاست خوشتر از آب روان — در طراوت تازه چون ابربهار
بر دعا گفتن و هم پایان کلام — از سر عجز و کمال انکسار
ای خداوند ای حکیم کاردان — ای تو واقف از نهان و آشکار
چاره ساز مشکل بیچارگان — بیکسان را در همه احوال یار
بینوایان را نوای کام بخش — ناتوانان را توان استوار
هر کجا افتاده ای را دستگیر — روزن امید هر امیدوار
از طفیل سرور هر دوسرای — شافع محشر حبیب کردگار
آنکه باشد رحمة للعالمین — آن که او را بوده حق آموزگار
از طفیل سایر پیغمبران — از خلوص بیکران چار یار
از طفیل آل و اصحاب رسول — از طفیل اولیای کامگار
از طفیل و حرمت مردان غیب — رالتفات و فیض غوث روزگار
طی نما بر ما مقامات سلوك — بگذران احوال بر ما بیفشار
تاب ده آئینه ای دل از جمال — عکس روی خود در آن کن آشکار
با محبت جذب کن ما را بخویش — با محبت کن دل ما را شکار
چشم دل را عین بینایی ببخش — دست ما گیر از کرم ای شهر یار
از کشش در یاب ما را تایقین — چون زکوشش برنیاید هیچ کار
سینه را کن مهبط حق الیقین — کن دل ما را بنورش استوار
تا شویم از دوست دارانت حساب — تو رضا باشی زما، مارستگار
از کرم بخشای ما را آن توان — تا شویم آماده ای این افتخار

هم ز لطف این چامه را فرما قبول
تا نکوازما بماند یادگار

۱۷ رجب ۱٤۰۷
۲۷ حوت ۱۳٦۵ کارته ٤ کابل

عرض حال کابل
بدر گاه پروردگار مهربان و دادگر

ای خدا ای خالق کون و مکان
چاره ساز و مرجع بیچارگان

بینوا را اتکای بی نظیر
هر کجا افتادگان را دستگیر

مردم مظلوم را فریاد رس
بیکسان را کس توئی در هر نفس

مالك الملك قدیم بی نیاز
ای خدا، مشکل کشای کار ساز

کابل بیچاره ام ای ذوالجلال
در حضورت می نمایم عرض حال

سالها از دشمن اشغال گر
میکشیدم رنج هر شام و سحر

خائینی را که او پرورده داشت
بر سرم در حکفرمائی گماشت

تا نظام د هریت یابد قوام
تا که کارم را کند یکسر تمام

چون نشد حسب مرامش زود تر
خود رسید آن دشمن بیداد گر

تاپس از ده سال رزم قهرمان
هم خود و پرورده اش رفت از میان

کردی اشغال سریرم التزام
تابگیرد دولتی درکف زمام

بعد شورو بحث و جنجال زیاد
شد بروی کار شورای جهاد

منتخب شد یکتن از اعضا امام
در صدارت دیگری راشد مقام

در وزارت ها همه تنظیم ها
شد درین تقسیم کرسی جابجا

مردم از ایشان توقع داشتند
مقدم شانرا نکو پند اشتند

خوش شدیم از اینکه دشمن خوارشد
در جهان رسوا و بیمقدار شد

دهریت از کشور ما بست رخت
کار شد بر پرچم و بر خلق سخت

گشت کوته پنجه ای اشغال گر
نظم اسلامی بجایش مستقر

کف زنان بودیم کازادی رسید
صلح آمد دور آبادی رسید

رایت شرع نبی گردد بلند
از اخوت هر مسلمان بهره مند

نظم اسلامی شود زود استوار
کشور ما باز یابد اعتبار

در عمل صد حیف اقدامی نشد
سر شد آغازی و انجامی نشد

«ما از ایشان چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه می پنداشتیم»

جنگ قدرت بین شان آغاز گشت
رفته رفته مشت هر یك بازگشت

اژدهای نفس شان بیدار شد
هر یکی از بهر خود در کار شد

هر یکی بادیکری در جنگ شد — عرصه بر مردم از آنروتنگ شد
عرق و مذهب حزب و مسلك درمیان — رخنه ها افگند در کشور عیان
از تعصب چهره ها افروخته — بغض و حسرت را بقلب اندوخته
تا برای خویش از آن گیرند کار — هر چه را بر نفع خود کرده عیار
هر که داده از کمال خود سری — خیر خود بر خیر کشور برتری
از برای کرسی بالا تلاش — ادعای خویش را کردند فاش
هر یکی دارد جنون اقتدار — باکسی هر گز نگردد سازگار
شد چو خود خواهی به کار شان شریك — از مجاهد ساخت ایشانرا چریك
ذکر آنرا می نمایم مختصر — تاشود زین ما جرا هرکس خبر
صدر اعظم کرد از اول خلاف — رخنه ها افگنده شد در ائتلاف
بر دلیل اینکه دوستم بادوام — کرده همکاری برژیم غلام
حزب اسلامی نمود آغاز جنگ — تابیارد قدرت کامل بچنگ
چون دفاع کردند از من دیگران — از تباهی بازماندم در امان
بار دیگر باز شد پیکار جو — تا حکومت را زتخت آرد فرو
باز شد ناکام وزان شد صلح خواه — تا بیابد در حکومت عزوجاه
گشت وحدت رزمجو با اتحاد — حزب اسلامی از آن گردید شاد
رفت و شدزآنروی با وحدت قرین — تا شود خود صاحب تاج و نگین
باز پیروزی نصیب شان نشد — دور از کرسی رقیب شان نشد
بالاثر شد قسمتی از من خراب — در میان من ماندم و چشم پر آب
لیك با این جنگ سخت بی امان — گشت ویران ساحه ای دار الامان
کارته های چاروسه بر باد رفت — بی سبب بر مردمش بیداد رفت
خانه ها غارت شد و مسدود شد — بررخ مالك یکی مسدود شد
موزیم بیرون نماند از دستبرد — ارث فرهنگی کشور گشت خورد
گشت غارت مرکز فرهنگ ما — زیر پاکردند نام و ننگ ما
ساحه خوشحال وسیلو شد هدف — حصه ای افشار نانکچی تلف
تا که با همکاری هم سایگان — با حکومت ساخت و شد شامل در آن
بود مردم هر کجا در انتظار — این حکومت تا کند آغاز، کار

لیک باقی ماند در بین اختلاف / مصدری کاری نشد این ائتلاف

ماند در اطراف من جاری نبرد / گاه گرم گاه کمتر گرم و سرد

چون نیافت از جنگ رو در روظفر / شد به جستجوی تدبیر دگر

بر خلاف ادعای اولین / رفت شد با دشمن سابق قرین

شد از آن با خلق و پرچم هم قطار / هم چنین بادوستم شد ساز گار

در میان این گروه های چهار / ائتلافی دیگری شد ساز گار

چون بهمدیگر نکو آمیختند / پیش خود طرح نوینی ریختند

تا برای غصب قدرت این چهار / کودتای را نمایند اختیار

چون براه افتاد این طرح جدید / در مرامی خویش توفیقی ندید

جنگ سختی از هوا و از زمین / در گرفت با خشم و با کینه قرین

شد بقلبم جنگ خونین روی کار / مردم بیچاره ام شد تار و مار

سجده گاه اولینم شد شهید / مومنانرا سخت آزاری رسید

کاخ های دولتی هم شد خراب / رفت بر مردم شقاوت بیحساب

راکت خمپاره ها از هر طرف / بی محابا ساخت مردم را هدف

پیروبرنا و زن و مرد و جوان / در کنارم سر بسر دادند جان

هر طرف بیچاره ای بیدست و پا / روی خاك افتاده بینی جابجا

مردم من بیشتر آواره شد / در زمستان بیشتر بیچاره شد

هر کس از سردی بخود پیچیده است / نیم جان از سخت جانی زنده است

لیک ایشانرا نباشد اعتنا / یك بلا شد بهر مردم صد بلا

چون زحال شان بماضی بنگری / هست پر از اختلاف و خود سری

زآن بهر موقع بجریان جهاد / بین شان از دل نبودی اتحاد

گردهم کردند جنگ افزار را / در نهان کردند این انبار را

تا برند آنرا بنفع خود بکار / تا بکف آرند روزی اقتدار

همچنین همواره از پول جهاد / بهر این منظور می شد اقتصاد

هم در آن کردند وارد اختلاس / استفاده شد از آن در هر لباس

در امانت چون خیانت یافت راه / گشت آن سرمایه بیموجب تباه

بعـــضی از تنظیم ها از ابتـــدا
در حکومت گـرچه می کـردند کـار
سـعی شـان این بود تا با گـفـتگو
تـا بدون جنـگ و دوری از نـفـــاق
دست ایشـــان نزد هر رای سلیم
وضع کــشــور را بدقت ناظرند

داشـتند یك مـوقف از خـود جـدا
لیـك از پیـکـار بـودنـدی کـنـار
حل شـود این اخـتـلاف از هر دوسـو
در حـکـومـت بـاز آیـد اتـفـــاق
نیـست در کـشـتـار و بربادی سـهیم
بهـر همکاری مـثـبت حـاضـرند

* * *

سـوخت از بیداد شـان چون خـشك و تر
در مـیـــان شـــان هزاران نیکمـــرد
فی سـبـیـل الله پابند جـهـاد
سـخت دلگیـرند ازین رفـتـار شـان
هر یکی در فـکر خـیـرامت است
تا از ایشـــان خـویش را سـازد جـدا

کـتـلهٔ در هر گـروه شـد پر حـذر
هر یکی در کـار خـود ممتـاز و فـرد
سـعی شـان همـواره در راه رشـاد
همـچنان بیـزار از کـردار شـان
پیش خـود در انتظار فـرصت است
تـا نمـایند کـار در راه خـدا

* * *

شـاه سـابق هم در این ره بـاربار
تا کـه هر افـغـان زهر قـوم و نژاد
تـاز راه انتـخـاب بی فـشـار
دست های خـود همـه یکجـا کنند
وحـدت کـشـور بجـا مـاند همی
نـقـش یونو هم بـود مـدنظر
مـردمم از من چو گـردد خـواسـتـار

کـرده حـسن نیت خـویش آشکار
روز و شب بـاشـد بفکر اتحـاد
لوی جـرگـه زود آید روی کـار
اتحـاد پیش را احـیـا کنند
تحت یـك حکـم و لـوا مـاندهمی
تـا رسـاند نقش ناظر را بسـر
برمـرامش می شـوم سـرگـرم کـار

* * *

ظرف این دوسـال ای پروردگـار
بادل پر خـون حکایت مـیکنم
هیـچکس را نیـست آهی در جگر
هست و بود من همـه ویران شـده
کـاخـهـایم شد بدست شـان خـراب
خـاك من با اشك و خـون آغـشـتـه شد
در گلسـتـانم گل خندان نمـاند

دیدم از ایشـان شـقـاوت بی شـمـار
از جـدایی هـا شکـایت می کـنم
ای خـدای منتـقم، ای دادگـر
دامنم یکبـاره قـبـرسـتـان شـده
قلب ابنایم زجـور شـان کـبـاب
هر کنار من زکـشـتـه پشـتـه شـد
سـرو آزادی بسـروسـتـان نمـاند

درمکاتب درس و استادی نماند   در مساجد جای ارشادی نماند

نی طبیبی تا مرض درمان کند   نی دوائی تا علاج آسان کند

مرده هر جا مانده بی گور و کفن   طفل در گهواره گریان بی لبن

مردم آواره شد آواره تر   کرد هر بیچاره را بیچاره تر

بار ها بستند برمن راه را   شد از آن مردم به قحطی مبتلا

قیمتی هر جا قیامت می کند   هر کس ایشانرا ملامت می کند

بینوایانرا لب نانی نماند   اغنیا را لذت خوانی نماند

آب پاکی بهر نوشیدن نماند   کسوتی هم بهر پوشیدن نماند

برق و تیل و شمع قلت میکند   روز و شب ظلمت حکومت می کند

در امور کشوری از هر قبیل   شد ز هر سودست بیگانه دخیل

بسکه خود خواهند و ازره منحرف   گشته اند از نص قرآن منصرف

خود پرستی مصدر اعمال شان   خودستایی هم زبان قال شان

نی اخوت نی عدالت درمیان   از تضامن هم نیابد کس نشان

مشورت را هم نهاده پشت سر   گشته انداز خود پسندی کوروکر

چون لجام نفس خود بگسیختند   خون مردم را بناحق ریختند

آن یکی یك حصه ام اشغال کرد   دیگری نیم دگر پامال کرد

بار دوشم هست چندین حکمران   مردم بیچاره ام آمد بجان

هست قانون در کف هر فردشان   آنچه خواهد میکند هر فرد آن

مال و جان خلق نزد شان هدر   خانه و ناموس مردم در خطر

شد تجاوز هم بخلق بی پناه   مثله گردیدند مردم بی گناه

بسکه بر من شدت و بیداد رفت   فتنه ای تا تاریان از یاد رفت

ضمن سه پیکار با بر تانیا   من ندیدم این چنین رنج وعنا

در طی اشغال خصم بی خدا   هیچ گه برمن نشد این ناروا

ناروا کردند از بس باربار   کاری خوبی نیست ز ایشان انتظار

شد بدست شان چو کشور در هبوط   اعتبار شان کند هردم سقوط

کابل بیچاره ام ای مستعان   دادمن را از چنین مردم ستان

دین اســلام است مــؤمن را هدف / نـی بـرای قــدرت آوردن بـکف
«هم خــدا خــواهند و هم دنیــای دون / این خـیـال است و مـحـال است و جنون»

*　*　*

در اخـیـر عـرض ای مـشکل کـشـا / ای کـریم مطلق ای حـاجت روا
بـا تـضـرع مـی نمایم ای خــدا / از زبان مـردم و خـود الـتـجـا
عـرض مـا را از کـرم منظور کن / ایـن بـلا را از سـرمـا دورکـن
تـا سـرود همنوایی سـر شـود / زود تـر این خـلاء قـدرت پرشـود
تا برای مـردم افـغـانسـتـان / دولت دلخـواه آید در مـیـان
دولت شـایـسـتـه ای از هر نگاه / پاك نفس و کـار فـهم و خـیر خـواه
دولتی بر شـرع و قـانون اسـتـوار / دولت بـا اقـتـدار و پـایدار
دور از تبـعـیض و از خـود پروری / از نفـاق و ظلم و بدخـواهی بری
قـتل و غـارت را نبـاشـد جـا در آن / از دورویی و تعـصـب در امـان
از رمـوز کـار دنیـا باخـبـر / در امـور کـشـوری صـاحب نظر
دست خـارج در امـورش بی اثر / دشـمن و بد خـواه از وی پر حـذر
هم عـدالت را در آن والامـکان / هم اخـوت را در آن روشن نشـان
نـخل آزادی بـخـاکش پرثـمـر / هر کـسی ز ان نخل دایم بهـره ور
هم تضـامن را دران نقش مـدام / مـشـورت را هم بود عـالی مـقـام
از مـیـان مـردمـان هوشـیـار / پاکـدین و پاك نفس و جـان نثـار
چیـز فـهـم و نیك رای و کـاردان / خـیـر خـواه مـیـهن و خلق همـزمـان
راست گـو و راست سنج و برد بـار / آنکه باشـد بیـشـتـر پرهیـزگـار
اهل حل و عـقـد گـردد انتـخـاب / پیـشـوا را هم نماید انتـصـاب
تـابگیـرد در امـور مملکت / پیـشـوا وهم حکومت مـشـورت
هم شـود یك مـجلس قـانون گـذار / هـم بـود ایـن هـردورا نـاظـر بـکـار
تـانورزد هیـچ کس بـاری خـلاف / تـانپـوید هم کـسی راه گـزاف
نـقش یـونـو هم بـود مـدنظر / تارسـانـد نقش نـاظر را بسـر
تا شـود آباد زود افـغـانسـتـان / مـوقع خـود را بگیـرد در جـهـان
حق خـود را باز بسـتـانـد بکف / بازگـردد صـاحب عـزو شـرف

جـــای خـــود را پر کند در منطقـــــه تاکند آنرا ســـعــــادت بدرقـــــه
فـــرد فـــرد مـــردم مـــیـــهن در آن مـــاند از دست تعـــرض در امـــــان
از حـــقـــوق خـــویش کـــامل بهـــره ور کس نســـازد مـــال و جـــانش را هدر
ســـود دولت را بداند ســـود خـــود بـود دولـت را بـدانـد بـود خـــــود
شـــان دولت را شـــمـــارد شـــان خـــود آن دولت را گـــمـــاـــد آن خـــود
تا کـه هر افـغـان در آن گـردد سـهـیم باکـــمـــال شق و با قلب صـــمـــیم
با توانایی جـــسم و جـــان خـــویش بگذرد در حـــفظ آن از جـــان خـــویش
کـــار خـــود را بی خلل ایفـــا کند از بـرای دیـن و هـم دنـیـــــا کـنـد
تا شـــود راضی از و خلق و خـــدا ســـرفـــرازی یابد اندر دوســـرا
می کنم پایان عـــرضم این دعـــا از تو مـــیـــخـــواهم اجابت ای خـــدا

وحـــدت افـــغـــانســـتـــان پاینده باد
نام نیکش تا قـــیـــامت زنده باد

حمل ۱۳۷۳

پوهاند داکتر عبدالحکیم ضیائی

سراغ عشق

به اهتمام: غلام حسن ناصح

این اثر را به پیشگاه جناب قاری صاحب نذرالله ابراهیمی که از سی سال به اینطرف بالاخص در ایام ظلمت بار اشغال شوروی، از صحبت و خاطر خواهی شان برخوردار بوده و در فهم و درك آثار تصوفی عرفای بزرگ مرا یاری کرده اند، و در تکمیل غزل های شان که در زمان اسارت سروده بودند، مرا افتخار بخشیده بودند اهدا می نمایم.

(این غزل ها در قسمت اخیر این اثر گنجانیده شده است.)

پوهاند داکتر عبدالحکیم ضیائی

پرواز مستانه

سخن را بنام تو آغاز کردم
بر آهنگ جان هر نفس ساز کردم

ز حمد تو پر ساختم هر دو عالم
اگر چند آهسته آواز کردم

نگفتم بکس حرف جان سوز عشقت
ببین سینه را گلشن راز کردم

فراموش کردم زمان و مکان را
بسوی تو تا بال و پر باز کردم

از آندم که بر خاک کویت نشستم
چو خورشید بر آسمان ناز کردم

دل و دیده شد از جمال تو روشن
بروی تو تا دیده را باز کردم

خوش آن لحظه کز لطف تو عشق خود را
برنگی که دل خواست ابراز کردم

صمد دیدم و از صنم بی نیازم
چه جانانه خود را سر افراز کردم

بدستش، چشیدم شراب محبت
دماغ خرد نشه پرداز کردم

چنان رفتم از خویش در وصل جانان
که بر عرش مستانه پرواز کردم

فکندم حکیم آتشی در نیستان
که شور دگر در جهان ساز کردم

چار سرطان ۱۳۵۰
قونیه

نوای وحدت

در پرتو جانان سحر و شام نداریم
رفتیم زخود اول و انجام نداریم

باماز جهان حرف کم و بیش مخوانید
عمریست سراسر غم ایام نداریم

شمعیم و بداغ دل خود سوخته هردم
در سوز و گدازیم و دگر کام نداریم

از روز الستیم چنان مست که هرگز
اندیشه ای ساقی و می و جام نداریم

ما طایر قدسیم و جهان زیر پرماست
از دانه رمیدیم و غم دام نداریم

هر ذره چو خورشید برین منبع فیض است
ما را ز چه گویند که الهام نداریم

دل زنده‌ء جاوید ز بیتابی شوقست
صد شکر درین بادیه آرام نداریم

مرغ مکلوتیم و هوس بام توداریم
در سینه هوای لب هر بام نداریم

تو واقف پیدا و نهایی و سرا پا
در حضرت تو حاجت پیغام نداریم

در قرب تو از جاده‌ء تسلیم رسیدیم
در وصل تو ما منت اقدام نداریم

در گلشن توحید سراسر همه جانیم
هرگز غم سنگینی اصنام نداریم
هر سو که شتابیم هوا خواه تو باشیم
جز نعمت دیدار تو انعام نداریم
در پرتو رویت ز ازل گرم لقائیم
اندر دو جهان وحشت فرجام نداریم
پیوسته تر از ماست بما ما همه اویم
آئینهء ذاتیم و بخود نام نداریم
بردار حکیم از سر ما تیغ ملامت
ما سر خوش و مستیم و سر انجام نداریم

جوزای ۱۳۵۱
کابل کارته ٤

پیمان استوار

هزار شکر که هردم بذکر یار خودیم
بهر طرف که شتابم در دیار خودیم
نمود جلوه بما نور لی مع الهی
رهین سوز دل و چشم اشکبار خودیم
یکی است نقطه آغاز ما و هم انجام
بمهر و ماه رسیدیم و در کنار خودیم
چه عالمی است مگر عالم گرفتاری
خزان رسیده و رنگین تر از بهار خودیم
چه حاجت است بدرگاه تو خود آرائی
همین بس است که همواره در قطار خودیم
در اختیار تو بودن کمال آزادی است
چه بند گی است که در قید اختیار خودیم
بر آستان تو سودیم سر به شیدایی
ببین به شور جنون هوشیار کار خودیم
بگردشیم چو سیاره گرد مهر رخمت
چه جای غم که شب و روز در مدار خودیم
برشتهء سر زلف تو بسته از ازلیم
چنانکه بسته به پیمان استوار خودیم
رسیده ایم بتو، می رسیده ای تو بما
همه توایم و همه فارغ از شمار خودیم
(حکیم) از کف ما میرود شکیبایی
مگر که دست خوش قلب بیقرار خودیم

ثور ۱۳۵۲
کارته چار کابل

آهنگ جانان

ساقی اگر یاری کنی بازار مستان بشکنم
هر جاروم از بخیودی این بشکنم آن بشکنم
بنیان ظلم و کفر را هر آن که خواهی برکنم
دست تو باشد در میان دندان شیطان بشکنم
گلخن همه گلشن کنم هر تیره را روشن کنیم
این ابر ظلمت بار را چون برق خندان بشکنم
گر باشد این آب و هوا گر باشد این نشوونما
صد دانه نوکشته را در خاك پنهان بشکنم
روی تو باشد در نظر آفاق را روشن کنم
در سایه گیسوی تو افسون ثعبان بشکنم

ریزه خور خوان توام هردم بفرمان توام
در پرتوی فرمانبری گردون گردان بشکنم

در دل شرار افروختی پیوند جانم سوختی
هردم ز آه آتشین سوز نیستان بشکنم

از فیض نور جاودان در جلوه شد کون و مکان
دارم فوغ بیکران پرواز نیران بشکنم

در قید تکوین مانده ام پایند تلوین مانده ام
باشد که در تمکین شوم ناموس نوسان بشکنم

فانی بدم باقی شدم طالب بدم ساقی شدم
طرف کلاه خویشتن از لطف جانان بشکنم

آینه ای روی توام پیوند گیسوی توام
الهام شعرم میدهی حاشا که فرمان بشکنم

در حلقه ای سبحانی ام مقبول شه جیلانی ام
دیوانه ربانی ام دیوان عصیان بشکنم

انوار شمس الدین منم سوز جلال الدین منم
نقش بهاوالدین منم زنجیر انسان بشکنم

باشد که منظورم کنی در عشق منصورم کنی
از ما سوادورم کنی تا کفر و ایمان بشکنم

رمز بهارستان منم در پرده عرفان منم
عین طلسم حیرتم آینه بندان بشکنم

طرز آشنای من تویی مشکل کشای من تویی
نبض محیط اعظمم صد عقده آسان بشکنم

این نغمهء جان منست آهنگ جانان منست
هردم (حکیم) از سوز دل صد گونه الحان بشکنم

۱۷ جوزای ۱۳۵۲
کابل کارته ٤

اسرار بیخودی

زود آکه با حضور دل امشب دعا کنیم
صد درد بیعلاج بیکدم دواکنیم

از حرف حق و باطل مخلوق بگذریم
راز و نیاز خود بدر کبریا کنیم

چندان که بیخودانه نوای تو خوانده ایم
اسرار بیخودی همه را بر ملا کنیم

روز ازل رضا بقضای تو داه ایم
ما را چه جرأت است که چون و چرا کنیم

گامی که میزنیم براه خدا زنیم
کاری که میکنیم برای خدا کنیم

الهام حق چنانچه قلم زد رقم کنیم
بر عهد خود چنانکه بخواهد وفا کنیم

چون شیوهء کریم خدا ذره پروری است
آفاق را چو مهر یکی زیر پا کنیم

از ذکر یار پی بمهمات برده ایم
حاجات را همه بتفقد روا کنیم

دست ز لطف تا بسر و روی ماکشید
بس کار های بسته بیك دست وا کنیم

افروخت عشق در دل ما سوز جاودان
حاشا حکیم دامنش از کف رها کنیم

دلو ۱۳۵۲ کارته ٤ کابل

زبان قلم

تا چند دست و پا به حساب عدم زنیم — افروز آتشی که به بنیاد غم زنیم

پاینده ایم از دم عیسی سرشت عشق — بر صفحهٔ سپهرپیاپی رقم زنیم

هم ذره ایم سرزده از عین آفتاب — هم قطره ایم جوش ز اعماق یم زنیم

با این همه شکستن ما کا ساده نیست — آفاق را بگردش چشمی بهم زنیم

از تنگنای تفرقه جمعی جهنده ایم — تا در حریم گلشن وحدت قدم زنیم

ما را صمد زناز بتان بی نیاز کرد — صد تیشه چون خلیل بفرق صنم زنیم

داد توای کریم چو گنجی است بیزوال — خود را بدرگهٔ تو زباب کرم زنیم

از لطف تست قوة نطق و بیان ما — ورنه کو جرأتی که به پیش تودم زنیم

هر جا که میرویم بپای تومیرویم — درسایه تو تابه ثریا قدم زنیم

یارب بده تو چشم جهان بین و دلفروز — مهر سکوت تا بلب جام جم زنیم

در هر نفس (حکیم) ز سوز و گذار خویش
صد حرف آتشین بزبان قلم زنیم

دلو ۵۲ کارته ٤ کابل

غسل آتش

تا نظر بر روی جانان کرده ایم — دیده و دل را گلستان کرده ایم

سر خوشیم و از دو عالم بر کنار — قلزم عشیم و طوفان کرده ایم

ما کجا و از کجا بزم وصال — فتح باب از فضل یزدان کرده ایم

از فروغ جلوه ای جان پرورش — عالم دل را چراغان کرده ایم

تا بخاك کوی اویکسان شدیم — ارزش جان را دو چندان کرده ایم

تا شدیم آئینه ای حسن نگار — جوهر خود را نمایان کرده ایم

رهنما عشقست ما فرمان بریم — سخت کار خویش آسان کرده ایم

هر کجا خوان کرم گسترده است — خویش را پیوسته مهمان کرده ایم

تا که با دلدار هم پیمان شدیم — حکم بر گردون گردان کرده ایم

تا عیان شد از دل ما نور یار — قبضه بر خورشید تابان کرده ایم

اشك خود را غسل آتش داده ایم — اخگری را زیب دامان کرده ایم

بار سنگین امانت را بدوش / همزمان با خلق انسان کرده ایم
جامه فرسود و گریبان چاک گشت / بسکه ما سر در گریبان کرده ایم
هست استقبال ما بهتر ز حال / عرض حال خود بسلطان کرده ایم
امتیاز حق و باطل کار ماست / اقتدا بر نص قرآن کرده ایم
می وزد از هر طرف باد مراد / تازه آئین سلیمان کرده ایم

آتش طور است سوز ما (حکیم)
شعله را بر خویش حیران کرده ایم

حوت ۱۳۵۲ کارته ٤ کابل

مشکوة تجلی

هر کجا جلوه کنی دیدهء حیرانی هست / شش جهت از گل روی تو چراغانی هست
آب دادند مگر تیغ ترا ز آب حیات / دم بدم از دم تیغ تو مرا جانی هست
در رهت خاك شدم گوشهء چشمی نظری / تا ببینند حریفان که فناشانی هست
پردهء ساز تو ام صفحه آواز تو ام / در دلم صد گره از شور نیستانی هست
طالب روی توام روضهء رضوان چکنم / بی رخت کَوْن و مکان گوشهء زندانی هست
رفت الفت ز جهان هر که بفکر خویش است / عالم از خود غرضی وحشت عریانی هست
لب جانبخش تو صد جلوهء رنگین دارد / بکشالب که درین غنچه گلستانی هست
ذره ام چشمهء خورشید بدل پروردست / قطره ام را به جگر جوشش طوفانی هست
شعله ز دعشق بجان بزم تماشا شد گرم / دل اگر نیست بجا سینهء سوزانی هست
با مَن دلشده دارد سر هم پیمانی / هر که را درد و جهان بی سر و سامانی هست

گشت مشکوة تجلی دل صد پاره (حکیم)
شعلهء نیست که در چاك گریبانی هست

حمل ۱۳۵۲ کارتهء ٤ کابل

لااله الا الله

رسید مژده که وضع دژم نخواهد ماند / جهان و کار جهان بی رقم نخواهد ماند
سپهر کهنه نهد کجروی ز خود بکنار / بزیر بار ستم پشت خم نخواهد ماند
به کلك اهل یقین خامه میکند جولان / بدست اهل ضلالت قلم نخواهد ماند
چنان طلوع کند نور حق زهر جانب / که شام تیره بدیر و حرم نخواهد ماند

بیا که با تو سراسر شود جهان خرم
بیا که با تو غم بیش و کم نخواهد ماند
دمی که یار مسیحا نفس شود بخرام
چنین حیات قرین عدم نخواهد ماند
بکام اهل نفاق آسمان نخواهد گشت
بجز لوای محمد(ص) علم نخواهد ماند
به بار گاه صمد طرفه میشود روشن
که غیر روی سیه با صنم نخواهد ماند
بشاهراهء محبت کسیکه زد گامی
دگر بخانهء زاهد قدم نخواهد ماند
چوشست مرد خدا پاك مغز و سینهء ما
کدورتی بدلی لاجرم نخواهد ماند
بنور آیت حق لا اله الا الله
(حکیم) عقده بدل از کرم نخواهد ماند

۳ ثور ۱۳۵۳ کارته ٤ کابل

سفر عشق

فروغ عشق بهفت آسمان نمی گنجد
فنای یار بکون و مکان نمی گنجد
سبوو ساغر و میخانه را بکن ویران
شراب عشق به رطل گران نمی گنجد
جمال یار بدل زنده نقش ها دارد
دگر بسینهء عاشق نشان نمی گنجد
گدای کوی تو از جوش بی نیازی ها
زبیخودی بزمین و زمان نمی گنجد
جگر که در سفر عش شد چنین پرداغ
کنون بسینهء شیر ژیان نمی گنجد
خرام مرغ دل آخر کشید تاجایی
که در سراسر این خاکدان نمی گنجد
شرار نالهء ما سوخت هر رگ جانرا
چو آتشی است که در نیستان نمی گنجد
ز آه گرم بکش راست قامت غم را
مگر که تیر بقلب کمان نمی گنجد
گداز سینهء ما آتشی است دامنگیر
چو موج شعله در آتش فشان نمی گنجد
رسید درد دل از پختگی باوج آخر
از ان به پرده آه و فغان نمی گنجد
فدای عشق برین ساز جان شرین را
دلا میان تو و یار جان نمی گنجد
بدرگهش ز سر صدق جبهه سایی کن
که جز خضوع درین آستان نمی گنجد
(حکیم) وصف نگار ازقیاس بیرون است
بمشق خامه و ورد زبان نمی گنجد

۳۱ ثور ۱۳۵۳ کارته ٤ کابل

لطف یزدان رحمة للعالمین

آمدی خندان بخواب از صد گلستان تازه تر
سنبل گیسو بدوش از رشتهء جان تازه تر

رمز خلقت از فروغ چشم مستت جلوه گر
شعلهء لعل لبت از آب حیوان تازه تر

از دم عیسی نسیم کوی تو جان بخش تر
نگهت زلف دلاویزت دوچندان تازه تر

در قیام ات دمبدم رعنایی دیگر بپا
در خرامت هر قدم آهنگ جولان تازه تر

از نگاه گرم در دل صد چراغ افروختی
سوز عاشق شد زبرق تیغ مژگان تازه تر

می جهد برق حقیت از کلامت هر نفس
از حضور پر فتوحت نقش عرفان تازه تر

نقش پایت خاك را بر تر نمود از نه فلك
سدره می بالد بخویش از پای جانان تازه تر

این چه در گاهست یارب کز جمال صولتش
جلوه می بارد یقین از نور ایمان تازه تر

بارگاه قدست از الطاف امت پروری
میدهد هردم نوید از فیض رحمن تازه تر

میرسانم صد درود ای رحمت للعالمین
برتو و بر آل اصحاب تو هر آن تازه تر

تا رسید از گلشنت برگ گلی در دامنم
میدمد گل سربه سر از طرف دامان تازه تر

یك قلم بر چیده شد از خاطرم گرد الم
می وزد باد مراد از لطف یزدان تازه تر

بعد ازین برمن حکیم از درد بی پایان چه غم
کز طفلیش میرسد هر لحظه در مان تازه تر

۲۰ اسد ۵۳ کارته ٤ کابل

سماع جاویدان

ما خدا پرستانیم لا اله الاهو
ما سوی نمی دانیم لا اله الاهو

کار ما بسامان است بر اساس قرانست
در پناه یزدانیم لا اله الا هو

سربسر همه موجیم دمبدم همه اوجیم
در تلاش جانانیم لا اله الاهو

نشالقا اینجاست پرتو خدا اینجاست
در مقام عرفانم لا اله الاهو

سر بر آستان داریم مهر بر زبان داریم
در حضور سلطانیم لا اله الاهو

مست جلوه ذاتیم پرفشان بمیقاتیم
دمبدم خروشانیم لا اله الا هو

بندگان آزادیم از ازل بفریادیم
بر دل و زبان رانیم لا اله الاهو

هست و بود ما عشق است تار و پود ما عشقست
شور عشق سوزانیم لا الا الا هو

تا به حلقه پیوستیم از غم جهان رستیم بیخودانه می خوانیم لا اله الاهو
در سماع جاویدان کف زنان و پاکویان سر به سینه جنبانیم لا اله الا هو

با (حکیم) هم آوازیم همنوا و دمسازیم
گرم ذکر سبحانیم لا اله الا هو

۱۱ اسد ٥٤ کارته ٤ کابل

انوار تجلی

چیست این جلوه که بی چون و چرا می بینم روشن از شعشعه اش ارض و سما می بینم
کردی از پرتو رخسار شگوفان دوجهان حلقهء موی ترا عقده کشا می بینم
بسط مژگان تو صد جلوه بدامان دارد گوشهء چشم تراعین ضیا می بینم
سجده گاه همگانست عیان درخم آن طاق ابر وی تو محراب دعای می بینم
حرف شیرین تو مرهم بدهد دلها را در لب لعل تو آیات شفای می بینم
در نظر تا بخرامید قد رعنایت اعتلای بسر از فکر رسا می بینم
حسب تقدیر تو شمس و قمر و انجم را در فلك از دل و جان مست ثنا می بینم
بحر بخشایش اگر باز به غلیان آید دمبدم کام دل خویش روا می بینم
کس نداند که من از دولت بی پایانش چیز ها دیده ام و باز چها می بینم
عشق بخشید بمن چشم و زبان دگری همه او گفته و او را همه جا می بینم

غرق انوار تجلی است دل و دیده (حکیم)
هر کجا می نگرم نور خدا می بینم

۲۷ میزان ٥٤ کارته ٤ کابل

سوزنهان

شب که با سوز نهان بردر شاه آمده ایم پی در یوزهء یك نیم نگاه آمده ایم
جذبه عشق تو پر داد که رفتیم از خویش بختیاریم که بی سعی براه آمده ایم
در پناه تو روانیم بهر جا که شویم از چه گوئیم که سویت به پناه آمده ایم
در هوایی تو طپیدیم بصد شوق تمام کهربائی تو و ما چون پر کاه آمده ایم
حال ما ماضی و ماضی همه استقبال است فارغ از وسوسهء دوش و پگاه آمده ایم
نقد غفران ترا دیده زهر گوش و کنار بسته صد قافله با جنس گناه آمده ایم

سر نهادیم بدرگاه تو یارب ز ازل می ندانیم چسان نامه سیا آمده ایم
همه دیدیم که چون مهر جهان آرایی از طواف سر کویی توچو ماه آمد ایم
خاک پای فقرائیم و جهانی داریم رفته ایم از خود و کج کرده کلاه آمده ایم
از کرامات خدا اشرف مخلوقاتیم خوش مپندار که مانند گیاه آمده ایم

با دو دست تهی و با دل پر سوز (حکیم)
کامرانیم که بی ناله و آه آمده ایم

٤ قوس ٥٤ کارته ٤ کابل

آه فلک پیما

این چه نقشیست که در دیدهء تر می بینم همه آفاق پر از لعل و گهر می بینم
قطره در سینهء دریا دل آگه دارد ذره را درین خورشید خبر می بینم
کس نگیرد بفسون دامن پروازم را ز آب و تابی که در افشاندن پر می بینم
زود باشد که بجانان برساند بازم التفاقی که ز ارباب نظر می بینم
تاشنیدم که تو در محفل ما می آیی میروم از خود و پیوسته بدر می بینم
در هوایی تو شب و روز بخود می بالم تا گل روی تو از پرده بدر می بینم
دیده و دل شده روشن زنشان قدمت از فروغ تو شب و روز سحر می بینم
در سر از مستی چشم تو نشان می یابم در دل آز آتش عشق تو شرر می بینم
ماه انگشت نما از اثر کلک توشد انبساطی بدل از شق قمری بینم
آتشی زد به جهان آه فلک پیمایم اینهمه از اثر سوز جگر می بینم

تا (حکیم) از شرر عشق نشانی دارم
هر کجا می نگرم لطف دگر می بینم

۲ جدی ٥٤ کارته ٤ کابل

شهر عشق

شهریست شهر عشق که در بندقاره نیست جز سوختن چو شمع درین شهر چاره نیست
هردم شرار سینه برنگی شود بلند داغیست داغ عشق که داغ دوباره نیست
سوزی که در دل است عروج گداز ماست پاینده آتشی است که هیچش کناره نیست
از کیف چشم یار ز بس مست و سر خوشیم ما را بسوی میکده اصلا نظاره نیست
شد خیره در مقابل رخسارش آفتاب آری چو ماه ماه رخش بی ستاره نیست

شوری که کرده ایم بپانیست بی دلیل
جامی که می کشیم بسر بی اشاره نیست

هر ذره در وجود زنددم ز مهریار
خور در فضای ذره ماهیچ کاره نیست

آفات را خدا ز کرم دفع کردنی است
حاجت به آه نیم شب و استخاره نیست

بشتاب و جان سپار میندیش ازین طریق
سودای عشق را غم سود و خساره نیست

قربانیان خاص خدائیم و زنده ایم
بر خاك ما نمایش لوح و مناره نیست

از بارگاه لم یزلی کار دان شدیم
در طبع ما (حکیم) غرور اداره نیست

دلو ٥٤ کارته ٤ کابل

خرقه عریانی

ما که با شعلهء دل انجمنی ساخته ایم
همچو پروانه بشمع و لگنی ساخته ایم

اینهمه لطف و حلاوت که بشعرتر ماست
از لب لعل تو شیرین سخنی ساخته ایم

در خم زلف تو صد قافله دل را بستم
ما همه دلشده گان درشکنی ساخته ایم

حاجتی نیست که جوئیم دگر آب عقیق
طرفه از خون دل اینجایمنی ساخته ایم

پردهء ما همه جا خرقهء عریانی ماست
به بر خود چه نکو پیرهنی ساخته ایم

عافیت چون بجهان گوشهء تنهایی بود
رفته در ما من بی ما و منی ساخته ایم

بسکه در سایه آن سروروان سبز شدیم
هر قدم در سر راهش چمنی ساخته ایم

تا ابد زنده به عشقیم و دمادم بعروج
همچو منصور بدار ورسنی ساخته ایم

از ازل قسمت ما بوده تپیدن بر خاک
مبتلائیم و بدرد کهنی ساخته ایم

جانب منزل مقصود شتابیم بشوق
هر کجا آبله زد پا وطنی ساخته ایم

از السیتم ز توفیق خدا بر خور دار
در پس پرده بوجه حسنی ساخته ایم

در دل ما غم یار است و همه دلشادیم
کامرانیم که بیت الحزنی ساخته ایم

دل نه بستیم بدنیای کهن از سر طوع
قسمت این بود که با پیر زنی ساخته ایم

با چنین بار گرانی که ز خلقت داریم
بختیار ایم که با ضعف تنی ساخته ایم

اینقدر جلوه که بر ماست چو آئینه (حیکم)
دم بدم بارخ پرتو فگنی ساخته ایم

حوت ٥٤ کارته ٤ کابل

زنده‌ء سرمد

بهر که خواست خدا میدهد بآستانی | صفای سینه و سوز دل و سخندانی
بدون آنکه برد رنج راه و بار سفر | بسیر انفس و آفاق میرسد آنی
باونیوشد و بیند از وشود در سعی | که پرورید‌ه خندایش بلطف ربانی
بنا کنند بدید خدا جهان بینی | بپا کنند بداد خدا جهان بانی
در آورند زبن کاخهای خود خواهی | بر آورند بسر پایگاه رحمانی
یکی به تخت بزرگی نشیند ازبن چاه | یکی به کلك کند خاتم سلیمانی
یکی کشد بقدح آب زندگانی را | یکی بسدره رسد در شهود سبحانی
یکی براه بقا ترك میدهد افسر | یکی بحال فنا در عروج سلطانی
جهان شود اگر آتش و گربگیرد آب | خدا بآتش و آبش کند نگهبانی
ز راه سنت و قرآن ببارگاه آله | رسید پیرهری خود بفضل یزدانی
زبان بمدح توای خواجه بس که کوتاهست | هزار بار بگویم که بهتر از آنی
تو خواجه ای و با سرار سروری واقف | بکام تشنه لبان عین آب حیوانی
بحل و عقد شریعت گزیده استادی | بدانش و بعمل ترجمان قرآنی
با ستواری سنت به مسند حنبل | گذاشتی به جهان پایگاه کیهانی
بشاهراه حقیت اشارت حقی | بآسمان طریقت خجسته کیوانی
پراست مشرق و مغرب چو آفتاب از تو | اگر چه زاده و پرورده خراسانی
هزار گوشه تاریك از تو شد روشن | هزار نکتهء باریك را تومیدانی
بجبهه توعیان آیت خداوندی | بچهره تو نمایان کمال انسانی
مسیح وار گهی سر بر آسمان داری | گهی چو یوسف مصری به بند زندانی
گهی به شهپر امید بر سماواتی | گهی ز خوف بخود همچو بید لرزانی
زبان اهل کلام از توبسته شد دردم | تو حجتی و به ذم الکلام برهانی
صفات و حمد خدا ازنکات توپیدا | گه آشنا بخدائی و شمع عرفانی
بجستجوی احد دست بوالحسن در کتف | ز خویش رفتی و بر جای پور خرقانی
چراغ بوالحسن و بوسعید شد روشن | حسن توئی و سعادت تراست ارزانی
توانگر ان بزروسیم مست و خوشحالند | گدای کوی خدائی و سخت شادانی

رسـد بکنگره عـرش برق خنده تو چو کـرد گـار بگوید کـه بندهء مـانی
بآن مـقـام شـدی تا خـود از خـدا خـواهی تونی کـه راز خـدا را کنی نگهـبـانی
تویی کـه در همـه آفـاق بر تومی نازد هر آنکه یافت بدل پر تو مـسلمـانی
خـداست مظهـر آئین و جلوه گـاه تونی هزار جلوه کند در دل تـوپنهـانی
اگـر بخـود نگری خـاك واكنى بر سـر اگـر بـا و نگری تا جـدار ذی شـانی
نشـان عـزت تو نزد اهل دل این بس کـه چون مـسیح بخوان خدای مـهـمانی
به بندگی صـمـد از دوکـون آزادی بسـروری تو خـدا را مطیع فـرمـانی
ازین بیـان کـه بتـوحـیـد و مـعـرفت دادی بعید نیست که کافر کشد پشیمانی
تو خـود مـحب خـدائی و زندهء سـرمـد چراغ روشن و پاینده در دل و جـانی
خداست منزل و گـفـتی کـه دوسـتـانش راه از آن کنم بتـو این النـجـا نمایانی
تفـقـدی کن و کـام هزار سـاله بر آر کـه شـهـسـواری و مـرد هزار مـیـدانی
زبان و خـامـهء مـا را فـروغ عـرفـان ده روا مـدار کـه جـاهل کند سـخنرانی

نگاه دار «حکیم» از غـرور و خـود خـواهی
در آورش ز کـــرم در پـنـاه یـزدانـی

۱۳ الی ۱٦ ثور ۵۵ در حین محفل یاد بود مجلس بزرگداشت خواجه عبد الله انصاری هر وی بمناسبت روز تولد او در کلوپ مطبوعات چمن حضوری کابل

آئینه اسما

یاد آن جلوه که چون شعله بدل جامی کرد
پرده را از دل آتش زده بالا میکرد

یاد آن ناله جانسوز که در جوش سماع
فارغم از غم دوشینه و فردا میکرد

یاد آن بانگ جرس کزسر شب تادم صبح
یك بیك گمشدگان را همه پیدا می کرد

یاد آن گوهر ناسفته که در قلزم قدس
میدرخشید و بهردیده تجلی میکرد

یاد آن چشم جهان بین که بیك نیم نگاه
ذره را دربن خورشید تماشا می کرد

یاد آن یار سفر رفته که در مجلس انس
آنچه در خاطر ما بود تقاضا می کرد

تا دو عالم شود از نعمت تو بر خوردار
ذات تو جلوه بآئینهء اسما می کرد

می نمود آنچه بدل عشق تو روشن می ساخت
همه را پیش نظر جسن تو زیبا می کرد

در کف دشمن تو سنگ به تصدیق رسول
بزبان آمده خود ولوله برپا می کرد

کشته را در کف جانبخش نبی جان می داد
مرده را از لب جان پرورش احیا می کرد

یاد آن شمع فروزان که بهر خانه (حکیم)
قصهء سوز دل غمزده افشا می کرد

اخیر سنبله ۱۳۵۶
کارته ٤ کابل

التفات حق

تا در حریم کعبه دل پرفشان شدم
وارسته از قیود زمان و مکان شدم

در لوح سینه نقش رخش هست حجتم
کز قید تن بریدم و پیوند جان شدم

یکدم ز فیض عشق رسیدم بکام دل
آزاده از سلاسل علم و بیان شدم

تا عرش از نهایت لطف و عنایتش
بالا بدون واسطهء نردبان شدم

شکر خدا که از غم ایام رسته ام
فارغ زبار مدرسه و امتحان شدم

باری که بر نداشت زاندیشه آسمان
عهد پدر گرفته و آنرا ضمان شدم

تا جاودانه سبز شدم زیر سایه اش
آسوده از گذشت بهار و خزان شدم

در کنج عافیت نظرم نیست سوی کس
ایمن زمدح و سر زنش دیگران شدم

با این دل شکسته و با جسم ناتوان
از لطف کردگار چنین کامران شدم

عزت همین بس است که از التفات حق
خاك ره پیمبر آخر زمان شدم

بودم «حکیم» ذره نا چیز بر زمین
در پرتوش ستاره هفت آسمان شدم

ثور ٥٦ کارته ٤ کابل

نعمت خدا داد

بیا که هردو جهان با تو الفت ایجاد است
بیا که از قدمت هر دو کون آباد است
از آن دمی که چونائیم بر لب جانان
شعار ما بجهان هر چه هست فریاد است
ز هجرهء دل ما مهر و ماه تابان است
مگر که عکس رخ یار در دل افتاد است
هزار دیده بدیدار اوست روشن بین
هزار دل ز گل روی نازکش شاد است
براز بندمه و مهر و نجم همچو خلیل
که این نظام همه شمع در رهء باد است
هر آنکه از پی موسی شود چه دارد باك
که کاخ دولت فرعون سخت بنیاد است
بدیدهء تر عاشق چه گل چه خاریکی است
بفهم زاید خشك این دو جمع امداد است
غلام همت آن رند محفل آرائیسم
که همچو سر و ز تاثیر موسم آزاد است
بطرز فکر و بکردار ما تو خورده مگر
که نیست زادهء ما کار و فکر استاد است
زسعی درگذر و خویش را باو بسپار
کسی بسعی خود این راه بسته نکشاد است

سرشك دیده ما آب رحمت است «حکیم»
دل شکسته ما نعمت خدا داد است

اخیر سنبله ۱۳۵٦ کارته ٤ کابل

چشمهء شفا

دست در دامن خدا زده ایم
تکیه بر لطف کبریا زده زده ایم
بوسه بر پای مصطفی زده ایم
خیمه بر شهپر هما زده ایم
آفتابیم در قلمرو عشق
شعله بر خط استوا زده ایم
هر قدم ره چو رهروان رفتیم
دم بدم باب آشنا زده ایم
بر قضایش چو داده ایم رضا
کس نگوید دگر قضازده ایم
بود منظور دیدن رخ یار
خوش چه گامی بمدعا زده ایم
عمر ها شد که بردر جانان
حلقه با قامت دوتا زده ایم
سرمه از خاك پای او کردیم
خاك در چشم توتیا زده ایم
عکس دلدار را بسینه خویش
همچو آئینه بر ملازده ایم
سر بسر از اباغ حضرت عشق
بادهء صاف بی ریا زده ایم

غرق دریای وحدتیم (حکیم)
غوطه در چشمهء شفا زده ایم

۱۵ میزان ٥٦ کارته ٤ کابل

نوای شکسته (۱)

یا رب بساز چاره ای دلهای خسته را — آهنگ تازه بخش نوای شکسته را
کاری نیاید از کف ما نیك در جهان — تاکی کشیم بار کف و دست بسته را
شبهاز فکر ما ز دو عالم رمیده است — بر جانشان تو بار دگر باز رسته را
عمریست نیست قدرت طیران بما دگر — پروانه ساز شهپربال شکسته را
تا در فضای سینهء ماروح نو دمد — بر کام دل فرست نسیم خجسته را
بنما بما سبیل توای هادی السبل — بکشا برخ زبحر کرم باب بسته را
چونانکه پاس شاه سلیمان نموده ای — بر چرخ کن ستاده خور نو نشسته را
ما ذره ایم و ذره نوازیست کار تو — ساز آشکار بر همه نیروی هسته را
آور به اهتزاز لوای محمدی(ص) — در سایه اش دو باره نما جمع دسته را
از صدق بو قحافه و از مکتب عمر(رض) — شیرازه ده ز لطف نظام گسسته را

سر کن «حکیم» ناله پرسوزنیم شب
تا مرهمی نهی دل در خون نشسته را

اخیر میزان ٥٦ کارته ٤ کابل

آتشکدهء شوق

عمریست که در سر همه سوادی توباشد — دل در طپش از ذوق تماشای تو باشد
در جلوهء هر قطره ای تر آئینه داری — در خاطر هر ذره تمنای تو باشد
آتشکده ای شوق توشد سینه عاشق — در کعبه و بتخانه تولای تو باشد
سر رشتهء هر امرتر اتعبیه (درکن) — سر دفتر هر علم الفبای تو باشد
گلشن شود آن دل که زنددم بهوایت — روشن شود آن دیده که بینای تو شد
اندیشه نداریم و بسوی توشتابیم — زاد رهءما و عدهء فردای تو باشد
خوانیم ثنای تو و هم نعت پمبر(ص) — ذاتی که گزین گوهر والای تو باشد
در هر دو جهان نیست کسی با تو برابر — در نزد خداکیست که همتای تو باشد
یوسف شود آینه صفت بیخود و حیران — آنجا که فروغ رخ زیبای تو باشد
محبوب خداوندی و سردار دو عالم — بر دیده صاحب نظران جای تو باشد

پیوسته حکیم از تو و احمد(ص) بزنددم
نامت بزبان آردو گویای تو باشد

از کابل تا تالقان ۳۰ میزان تا ۵ عقرب ٥٦

(۱) از اواخر ثور (٥٦) تا اخیر سنبله بیماری برمن عاید گردید که از سرودن شعر کاملاً ناتوان بودم این دوغزل اخیر بعد از یافتن صحت به لطف پروردگار و یافتن دوبارهء قریحه انشاء گردیده است.

سر چشمه انوار

همه بی یاورو یاریم مدد گار تویی
آفریننده و روزی ده و غمخوار تونی

بکشی، زنده کنی، خشم کنی، یاردهی
گرچه ما زشت و نکوئیم خریدار تونی

چه زند ثابت و سیاره دم از سیر و ثبات
از ازل تا به ابد ثابت و سیار تونی

آسمانها و زمین نور بگیرد از تو
همه دانند که سرچشمه ای انوار تونی

آی خدا مشکل ما چیست تو نیکودانی
عرض مطلب چه شود واقف اسرار تونی

بندگان را تونی بخشنده و بخشاینده
کبریایی بتو می زیبد و جبار تونی

فاش گوییم و نداریم هراسی از کس
اشکارا و نهان یار تونی یار تونی

میدهی بازستانی و بما باز دهی
شاه شاهان و جهاندار نکو کار تونی

آفریدی ز سر لطف بنی آدم را
طرفه با صورت خود دلبر و دلدار تونی

آید آنروز که کس دم نزند از هستی
مالك الملك تويى، واحد قهار تونی

سالها از بد شیطان نکند شکوه (حکیم)
نیك داند که بهر لحظه نگهدار تونی

دهم عقرب ٥٦ کارته ٤ کابل

عیش مدام

یاد ایامی که یار مهربانی داشتیم
هم سری در پیش جانان هم زبانی داشتیم

از زبانش نکته ای دلخواه می کردیم سمع
هردم از لطف بیانش ارمغانی داشتیم

از فیوض صحبتش بودیم در عیش مدام
باهمه بیچاره گی آرام جانی داشتیم

گر خطایی سر زدی از ما نیا وردی بروی
در نظر از فضل یزدانی نشانی داشتیم

در دل هر انجمن چون شمع ما را بود جای
در بر هر گل به گلشن آشیانی داشتیم

هر قدم میشد بما اسرار دیگر آشکار
با کمال نارسایی خود جهانی داشتیم

ساحهء پرواز ما بودی فضای بیکران
در عروج خود نشاط بیکرانی داشتیم

از نشاط روح در تن بود موج انبساط
با وجود نا توانی ها توانی داشتیم

نی بکف سرمایه بودونی بدنیا اقتدار
با کف خالی سرور شایگانی داشتیم

بود آهنگ نوا و درد تنهایی نبود
چون جرس با خویش هر جا کاروانی داشتیم

با دل پر عقده میخوانیم و چشم تر (حکیم)
یاد ایامی که یار نکته دانی داشتیم

اواسط عقرب ٥٦ کارته ٤ کابل

شباب دیگر

شـــوق مـــا را آب و تاب دیگر است
پیـــری مـــا را شـــبـــاب دیگر است

مـــیـــرســـد دایم بما آب حـــیـــات
مـــســـتی مـــا را شـــراب دیگر است

جلوه گـــر بر مـــا و پنهـــان از رقـــیب
حـــسن جـــانان را نقـــاب دیگر است

ســـرعـــتی داریم هر آن در عـــروج
در کـــشش مـــا را شـــتـــاب دیگر است

مـــحـــو جـــانانیم و از خـــود رفـــتـــه ایم
در حـــضـــور مـــاغـــیـــاب دیگر است

گـــیـــســـوی دلدار را از روی یار
در دل شب آفـــتـــاب دیگر است

دمـــبـــدم از گـــردش چشم نگار
در دل و جـــان انقـــلاب دیگر است

برده دل را از کف مـــا بیـــحـــســـاب
بیـــحـــســـابی ها حـــســـاب دیگر است

کـــرده روشن کـــعـــبـــه و بتـــخـــانه را
مـــشـــرب مـــا را کـــتـــاب دیگر است

لا له زار ســـیـــنه‌ء صـــد چاک را
هـــر دم از خـــون دل آب دیـــگر است

هر قـــدم در پرتو مـــهـــرش (حکیم)
تـــاثـــر یا فـــتـــح باب دیگر است

۶ ثور ۵۷ کارته ٤ کابل

ارمغان دیگر

شـــعـــلـه‌ء دل را زبـان دیـگر است
ســـینه را آه و فـــغـــان دیگر است

در بیـــان در دشـــور انگیـــز عـــشق
هر بن مـــورابیـــان دیگر است

اخـــتـــر عـــشق است دایم در عـــروج
این افق را آســـمـــان دیگر است

از لب جـــان بخش جـــانان دمـــبـــدم
زندگـــانی را نشـــان دیگر است

در حـــضـــورش از برای عـــام و خـــاص
هر طرف گـــســـترده خوانی دیگر است

جـــاودان از پـرتـوی روی نـگـار
رنگ و بورا آشـــیـــان دیگر است

از دم تـیـغ نـگـاه گـــرم یار
کـــشـــتـــه را هر لحظه جـــان دیگر است

از ید بیـــضـــا و انفـــاس مـــیـــسح
تـــا تـــوانـــبـــی را تـــوان دیـــگـــر اســـت

روز و شـــب رنـــدان ابـــن الـــوقـــت را
در پـــی هـــر لحـــظـــه آن دیـــگـــر اســـت

در تجلی ســـوخـــتـــیم و ســـاخـــتـــیم
هر نفس آتش فـــشـــان دیگر است

هر سـخن کـز خـامـه ام خـیـزد (حکیم)
در ثـنـایش ارمـــغـــان دیـگر است

۲۹ ثور ۵۷ کارته ٤ کابل

جلوه هو

در همه سومی نکرم روی تست
از همه جا میگذرم کوی تست

هر چه کم و بیش درین خلقت است
جلوهء از روشنی هوی تست

چرخ برین با همه پهنا وریش
بسته و پیچیده بیازوی تست

این همه اسرار که در مصحف است
نکتهء از لعل سخنگوی تست

چشمه انهار طهور بهشت
قطره ای از آب لب جوی تست

از چه رود کس بدر دیگران
چیره بهر چیز چونیروی تست

از کم و بیش دو جهان فارغیم
هر چه بما میرسد از روی تست

هیچ نداریم شی در بساط
در همه احوال کرم خوی تست

کوشش ما راه بجایی نبرد
اول و آخر کشش از سوی تست

از دل و جان شکر گذاری کنیم
سجدهء ما در خم ابروی تست

سینه عشاق چو قلب (حکیم)
آئینه دار رخ نیکوی تست

عقرب ۵۷ کارته ٤ کابل

سرود بیخودی

شراری در دل آرام کردند
بلای عشق آن را نام کردند

جمال جاودان شد گیتی افروز
محبت سر خط پیغام کردند

برخ دادند نور تازه از زلف
سحر را همقدم با شام کردند

زدند از تارگیسو رخنه دردین
بهر خم حلقه حلقه دام کردند

بحرفی از لب لعل سخنگوی
خلاصم از غم ایام کردند

بیک نیم نگه از گوشه چشم
بمستی کار خاص و عام کردند

حریفان را چو از خود رفته دیدند
سرود بیخودی اعلام کردند

گرفتند از فلاطون کار مجنون
هم از دیوانه استفهام کردند

بخواب راستین از بخت بیدار
حقیقت را بدل الهام کردند

بر افگندند آخر پرده از کار
ز خاطر رفع صد او هام کردند

(حکیم) از انکشاف قلب آگاه
کمال آرزو انجام کردند

۱۱ قوس ۵۷

نغمهء جان پرور

پیش نظر جلوهء پیغمبر است / جذبه ای ما را کشش دیگر است
در جهش نبض دم آتش است / در طپش دل جهش اخگر است
صیقل آئینه ای دل های پاک / عشق، گدا زندهء روشنگر است
دمبدم از نعمت رسول کریم / نغمهء دل نغمهء جان پرور است
هر عملش سر خط کار نکوست / هر سخنش سرورق دفتر است
سروریش داده خدای«ج» بزرگ / خواجهء ما در دو سرا سرور است
دیدهء او راست سوی مقصد است / گفته حق شاهد این منظر است
میجهد از جانب او آفتاب / در نظر ما همه سو خاور است
خال رخش روزنهء جنت است / برق نگاهش افق انور است
جبهه او مظهر لطف حق است / پرتو کلکش بخدا رهبر است
ابروی او قبلهء اهل دلست / در قدمش عرش فروزانفر است
مطلع انوار و را در دل است / مخزن اسرار و را دربر است
روشن از و گنبد هفت آسمان / گلشن از و دامن بحر و بر است
قبهء خضراش بکون و مکان / همچو درخشنده یکی افسر است
خواجهء کونین حیات النبیست / دامن اوگیر، که پهناور است
رأفت اوشافع روز جزاست / شفقت او ایمنی محشر است
سجدهء او زینت محراب جان / خطبهء او تاج سر منبر است
رایت او کوکبه امت است / سنت او سیطره کشور است
مسند او آئینهء حکمت است / دفتر او معرفت داور است
خامهء او بیخ بر خسرو است / حربهء او بیخ کن قیصر است
پیرو او درد و سرا باکس است / دشمن او با همه کس ابتر است
آنکه شد از بوی شرابش خمار / فارغ از اندیشه ای خیر و شر است
هر که بجان دوستی او خرید / لطف خدایش همه جایا وراست
تیز برانیم بطوفان چونوح / کشتی ما را نظرش لنگر است
کشتهء ما را بمسیحا چه کار / لعل لب یار حیات آور است

در کشش شوق بسویش «حکیم»
طبع کریمش همه را رهبر است

۱۹ قوس ۵۷ کارته ٤ کابل

یا رسول الله

سر بپای تو یا رسول الله — جان فدای تو یا رسول الله
هم در ودث فرشته میخواند — هم خدای تو یا رسول الله
همه گوئیم صد درود و سلام — از برای تو یارسول الله
کشف کردیم راز هستی را — از ولای تو یارسول الله
راه توحید شد بما روشن — از ندای تو یا رسول الله
چشمه ای نور چشم مشتاقان — در لقای تو یارسول الله
مقصد کردگار در تکوین — اصطفای تو یار رسول الله
جای دادند برق نصرت را — بر لوای تو یار رسول الله
در دو گیتی بخویش می بالد — آشنای تو یارسول الله
بی نیاز است از شنهشاهی — بینوای تو یارسول الله

می طپد خاطر (حکیم) از شوق
در هوای تو یا رسول الله

۲۸ دلو ۵۷ کارته ٤ کابل

دست گیری عشق

ذرهٔ مهر تو تا در دل کیهان باشد — نور یزدان به جهان پرتو ایمان باشد
جلوه گاه رخ خوبت دل حیران باشد — برق حسن تو در آئینه نمایان باشد
هر که را دردو جهانست دل اگاهی — خود بخود در خم زلف تو گروگان باشد
دمبدم پیش نظر گلشن زیبائی تست — شش جهت از گل روی تو شگوفان باشد
از گل عشق تو داریم جوانی دگر — پیری ماست که محسود جوانان باشد
شاه خوبانی و دردیده دل جاداری — چشم امید همه بردرت ایجان باشد
جود تو در دو جهانست و زین سرمایه — چشم داریم که سرمایه بدوران باشد
آدمیت ز عروج تو بمعراج آمد — آفرینش ز خرام تو بجولان باشد
گلشن سینه ما برق تماشا دارد — دل اگر نیست بجا چهره جانان باشد
دامن از پرشدن اشک کشیدن نتوان — ابتدای جهش سیل بدامان باشد

دستگیری بکن ای عشق که پندار (حکیم)
دایم از وسوسه عقل هراسان باشد

۳۱ حمل ۵۸ کارتهٔ ٤ کابل

وحدت سرمدی

یارب از لطف ازل غصه زبنیاد ببر بار اندوه گران از دل نا شاد ببر

از نهان خانهء دل وسوسه را بیرون کن نقش کابوس و هیولای غم أزیاد ببر

تازه کن صولت موسی و خلیل الله را کبر نمرود و فراز صاحب اوتاد ببر

وحدت سرمدی از صدق و صفا ساز بپا خود پرستی بزدا پایهء انداد ببر

لطف فرما که شود مهر سعادت روشن سایهء خود سری و ظلمت بیداد ببر

اختلاف است میان سخن و کار بسی برق توحید نما، رونق اضداد ببر

از سه بعدیم گرفتار به صیاد و قفس بشکن این قفس و حیلهء صیاد ببر

یا به شهباز دل آزادی پرواز بده یا قفس را بسرا پرده آزاد ببر

شمع سانیم درین بادیهء طوفان زا شمع را بین کف از رهگذر باد ببر

ره روانیم و نداریم بکف زاد سفر تا به مقصد همه را بی طمع زاد ببر

صبر مفتاح فرج گفت چو اسناد (حکیم)
پی به مقصود بفرموده استاد ببر

۶ ثور ۵۸ کارته ٤ کابل

عالم دل

خدا حلال مشکل بود شب جایی که من بودم محمد در مقابل بود شب جایی که من بودم

نشستی بود ازیاران همدل تاسحر گاهان سراپا عالم دل بود شب جایی که من بودم

شراب بیخودی دادند خاص و عام مجلس را که می تحصیل حاصل بود شب جایی که من بودم

بهر کس هر چه در دل داشت میدادند تاگفتی جهان در دست سایل بود شب جایی من بودم

چنان نور خدایی پر توافگن بود از هر سو که نور شمع حایل بود شب جایی که من بودم

سخن از هر دهن میداد داد گوهر افشانی بهر سو در قایل بود شب جایی که من بودم

همه بودند دست افشان و پاکوبان درآن محفل جلوس پیر کامل بود شب جایی که من بودم

فضای انجمن از برق الفت داشت بال و پر که در پرواز محفل بود شب جایی که من بودم

حقیقت بینی و زیبا گرائی و نکو کاری بحال جمع شامل بود شب جایی که من بودم

میسر بود یاران را بعین انجمن خلوت سفر در قلب منزل بود شب حایی که من بودم

(حکیم) از لطف جانان داشتم توفیق بی پایان
بدل دلدار و اصل بود شب جایی که من بودم

۱۱ ثور ۵۸ کارته ٤ کابل

حضور وحدت کل

حضور وحدت کل بود شب جائی که من بودم
عروجی از تکامل بود شب جائی که من بودم

خدا در لامکان مکیرد پیدا نور احمد را
دوعالم در تکامل بود شب جائی که من بودم

بهاری بود سر تاپا شگوفانی و زیبائی
بهر سو جلوهء گل بود شب جائی که من بودم

ز راه دل بس آسان بود درک علت اول
تقرب بی تعلل بود شب جائی که من بودم

چنان مهر خدا میکرد پیوند دل یاران
که رونق درتسلسل بود شب جائی که من بودم

بساط آسمانی داشت رقص خاص در ویشان
که در پرواز کاکل بود شب جائی که من بودم

بیان حال دل می یافت آهنگ نوین هردم
همه را رخصت قل بود شب جائی که من بودم

به هر کس هر چه میدادند از الطاف بی پایان
تفضل بر تفضل بود شب جائی که من بودم

همی کردند بانیم نگاه بخشش دو عالم را
تفقد بی توسل بود شب جائی که من بودم

دل از فرحت نمی بالید و دایم بود در رفعت
صعود بی تنزل بود شب جائی که من بودم

(حکیم) از دست من کاری نمی آمد در آن محفل
برات من توکل بود شب جایی که من بودم

۱۵ جوزای ۵۸ کارته ٤ کابل

شرار جاودان

شو رو غوغای دگر در نیستان می افکنیم
در نوای نی شرار جاودان می افکنیم

بعد دیگر بعد ازین دارد خط پرواز ما
بر فراز عرش طرح آشیان می افکنیم

آفتاب لایزال عشق سرزد آشکار
شعلهء سرمد به قلب انس جان می افکنیم

از دل پر داغ می سوزیم سر تا سر جهان
آتشی در دامن کون و مکان می افکنیم

از گذار عشق آتش می شود چون گلستان
خویش را آسوده در آتش فشان می افکنیم

عشق سوزان را به قلب بینوا جا می دهیم
بار سنگین را بدوش نا توان می افکنیم

در دل هر قطره گنجانیم بحربیکران
دربن هر ذره خورشید جهان می افکنیم

جنبش اندازیم در دریای ناپیدا کنار
لرزه ها در سینهء کوه گران می افکنیم

گوهر مقصود بستانیم از کام نهنگ
حلقه را بر گردن شیر ژیان می افگینم

گوش سنگین را برانگیزیم از خواب گران
در زبان لال آهنگ ربان می افکنیم

از ازل بر شانه افگندیم این بار گران
کی امانت را بدوش این و آن می افکنیم

چرخ سرکش را به کام خویش میسازیم رام
بر زمین طرح نوین از آسمان می افکنیم

از سرشك آبدار و از دل خونین خویش
رونقی در کارگاه بحر و کان می افکنیم

تا شویم آسوده از آشوب تلخ روزگار
خویش را در پای آن آرام جان می افکنیم

لطف مولانا اگر یاری کند با ما (حکیم)
در دل پیمانه بحربیکران می افکنیم

سنبله ۵۸ کارته ٤ کابل

بنای محبت

چه در دست یارب کـــه درمـــان ندارد — چه رنجیـــست ایدون کـــه پایان ندارد
هجـــوم آورد غم ز اکناف گـیـــتی — کس از دست کـــابوس غم جـــان ندارد
جـهـــان را گـرفـتـه سراسر سیـاهی — شب و روز فـــــرق نمایان ندارد
برادر نگـیـــرد ســــراغ برادر — مسلمـــان خبـــر از مسلمـــان ندارد
شـــده انگبـــین زهر از ســـوء نیت — نمك شـــوریی درنمکدان ندارد
عنـان رایکی داده در دست شـــیطان — دگـــر اعـــتـــقـــادی به یزدان ندارد
یکی می کند در امـــانت خـیـــانت — شب و روز جـــز فکر انبـــان ندارد
یکی مـــیـــدهد بی گنه را شکنجـــه — سراســر عطوفت بانســـان ندارد
یکی می کند جـــور برزیر دســـتـــان — هراس از خـــداوند کـیـــهـــان ندارد
یکی می کـــشـــد دمـــبدم بیگناهی — نگـاهی بـا حکـام قـــــرآن ندارد
یکی بشکند هر زمـان عـهـــد و پیـمـان — توجـــه به عـــهـــد و به پیـــمـــان ندارد
یکی آن چنانست پابند شـــهـــوت — کـــه در ســـر بجـــز وصل خـــوبان ندارد
یکی پیش پارانه بیند زنخـــوت — کـــمی در تکبـــر ز شـــیطان ندارد
همـــه پر گناهند مـــشـــتـــاق و فـــاخـــر — کـــسی بر گناه خـــود اذعـــان ندارد
درین تنگنای ســـپـــهـــریم شـــشـــدر — رهـایـی از آن راه آســـــان ندارد
بجـــز آنکه گـیـــریم دامـان احـــمـــد(ص) — رسـولی کـــه بی او جـــهـــان جـان ندارد
ندارد چو مـــویش ختن مـــشـــك ســوده — چو رویش صـــفـــا مـــاه تابان ندارد
کند یوســـــفی ها به قلب مـــدینه — نیـــازی به مـــصـــرو به کنعـــان ندارد
جـمـــال و جـلالی کـه دارد مـحـمـد(ص) — مـــســـیـــحـــا و مـــوسی عـــمـــران ندارد
زند تکیـه بر عـــرش رحـمن حـریمش — چنان بارگـــاهی سلیـــمـــان ندارد
گـدایی کـه در کـویش افـتـاده سرخـوش — تـوجـــــــه باورنگ سلـطـان ندارد
دمی بی خـیـــالش غنودن خـــدا را — بـهـــر دوســـــرا آخـــرامکان ندارد
بحـــبش هزاران رمـــوز است پنهـــان — کـــه در صـــوت وخط رسم وعنوان ندارد
بگیـــرد بهـــر مـــشکل از دست امت — شـــفـــاعت دریغ از مـــسلمـــان ندارد
بوصل خـــدا مـــیـــرساند رهی را — چو او پیـــشـــوا اهل عـــرفـــان ندارد
چو در دست نوح است فـرمـان کـشـتی — غـــمی کس ز گـــرداب و طوفـــان ندارد
کلیم خـــدا باشـــد آنرا کـــه رهبـــر — گـــرایش بفـــرعـــون و هامـــان ندارد

کسی کو شود غرق دریای رحمت
بخود داغ از گرد عصیان ندارد

بجایی که انوار قرآن درخشد
فروغی دگر دیرورهبان ندارد

گریزد ز افسون و افسانه مومن
چه افسانه اعجاز قرآن ندارد

چو ایمان غیبی است خود رستگاری
مسلمان نیازی ببرهان ندارد

بود ارزش آدم ایزد شناسی
ز ود بدتر است آنکه ایمان ندارد

متاع قلیل است کالای دنیا
که ارزش به چشم مسلمان ندارد

نشان بزرگی است از خود گذشتن
چه خود خواه نقشی بر ایوان ندارد

خدا هست نزد یکتراز رگ جان
خبر از نهاد خود انسان ندارد

بسوی خدا می گریزد خدا جو
نیازی بکوه و بیابان ندارد

رهی میدهد ترک هر آرزو را
چه کاخ اسل پخته بنیان ندارد

چو گویی است افتاده سالك بمیدان
دگر در کف جویش فرمان ندارد

بمیرد وفاکیش درعین هستی
چه مردن درین راه حرمان ندارد

کسی را که جان آفرین برگزیند
نیازی به پاس و نگهبان ندارد

خدا داده در پرتو لطف یزدان
هراسی به تلبیس شیطان ندارد

بغیر حساب است داد خدایی
عطای خدا شرط و میزان ندارد

بذکر خدا می شود سینه روشن
بنوری که مهر درخشان ندارد

به یاد خدا می شود مطمئن دل
حبیب خدا وصل و هجران ندارد

خدا را برای خدا می پرستد
خدا جوی پروای رضوان ندارد

کسی کودهد سر ندای انا الحق
دگر ترس از دار و زندان ندارد

به نیکی خدا میدهد اجر نیکی
خود احسان جزائی جز احسان ندارد

نظامی است در عالم جان نهفته
نظامی چنین دور کیهان ندارد

بسوی خدا سیر کن از ره دل
(حکیما) دگر راه عرفان ندارد

فراموش کن درد ورنج جهان را
که آرامش این دیر ویران ندارد

چو هر کار دنیاست بر دست یزدان
به کار خدا خرده امکان ندارد

پی روشنی کبر در زندگانی
که ظلمت دگر آب حیوان ندارد

بشو دور از عقل و بگزین محبت
چه پیش محبت خرد جان ندارد

از آن صد فروغ است در دل شگوفان
گلستان چنان گل بدامان ندارد

بنای محبت بنائیست محکم
بنای خدائی است نوسان ندارد

۱۱ قوس ۵۸ اخیر ذی قعده ۱۳۹۹ کابل کارته ٤

نغمهء جاوید

جمال شام و سحر را بموی وروی تودیدم
طلوع مهر و مه از تار تار موی تو دارم

تویی رسول خداوند و از عطای خدایی
کمال لطف و بزرگی به حسن خوی تودیدم

ز خاک پای توای خواجه روشن است دوعالم
بنای خلقت افلاک را بروی تودیدم

نشاط هر دو جهان را چشیدم از میْ شوقت
فروغ کون و مکانرا به جستجوی تودیدم

نه آدمی است که تنها ز تو قرین شرف شد
که آبروی جهان را در آبروی تودیدم

بهر چمن که گذشتم سواد خط تو خواندم
بهر گلی اثری از رخ نکوی تو دیدم

چه نقش هاکه پیاپی بیاد روی توبستم
چه جلوه ها که سراسر بآرزوی تودیدم

بسوی چشمه آب حیات از چه ببینم
چو آب زندگی جاودان بجوی تودیدم

خوش آن زمان که بخاک ره تو جبهه بسودم
سعادت ابدی در طواف کوی تودیدم

به سجده گاه مطهر چو سر به سجده نهادم
ریاض خلد برین را ز فیض بوی تودیدم

خوش آن زمان که به نظارهء تو دیده کشودم
خوش آندمی که ز خود رفتم و بسوی تودیدم

سراغ نغمهء جاوید در حدیث تو کردم
کمال عذب و عنایت به گفتگوی تودیدم

دل(حکیم) نه تنها قرار یافت بمویت
سرشته همه دل ها بتارموی تودیدم

اوایل محرم ۱٤۰۰ قوس ۵۸
کارته ٤ کابل

سلطان عشق

دیده کشا ای دل شور آفرین
خیز و بیا شور محبت ببین

تا شودت راز ازل آشکار
تا شودت ز هر بکام انگبین

هر دو جهان را فرسلطان عشق
از ازل آورده بزیر نگین

بادهء عشق است ز روز الست
باگل آدم ز سر و دین عجین

اول و آخر همه در اختیار
در وسطش فقر به راهی قرین

عشق نهد نفس و هوا زیر پای
زود گذارد سر این هر دو زین

می جهد آسوده زدام هوس
میپرد آزاده ببام یقین

نام (خودی) را ببرد از میان
جام (خودی) را بزند بر زمین

رایت عشق است بهر جا بلند
بر قدمش دولت دنیا و دین

ثابت و سیاره از آن در نظام — عاقل و دیوانه بآن دست بین

لوح سپهر است از آن پرنگار — بحر و بر از پرتوی رویش حسین

از کشش خاك بر آید بچرخ — هست به پرواز مکان و مکین

از نم او تازگی کاینات — از دم او زندگی آب وطین

رایت او آیت پروردگار — بیرق او بارق نور جبین

گرمی او صیقل خاص و جود — جلوه دهد از دل تنگ جنین

ناقهء او تیز رو تیز گام — زود رس و دیر دو و تیز بین

عشق بود خامهء نقاش صنع — عشق بود دیدهء حسن آفرین

سوخته از عجز به تصویر عشق — خامهء نقاش بروم و به چین

کعبه و بتخانه از آن پر فروغ — مسجد و میخانه از آن پرطنین

منظر عشاق سرا پاگل است — خار بدور است از آن گلزمین

چهره او روزنه کاینات — روشن ازان شعله علم الیقین

خنده او نور ببالای نور — گریهء او جلوهء درثمین

دامن او مأمن آزادگان — در کف او راحت نوش آفرین

باز وی او رافعهء آسمان — پنجهء او لنگر جرم زمین

بوی خوشش رانحهء دلنواز — صوت خوشش هر چه بود دل نشین

نیست به پرواز محبت حدود — بسته نباشد به شهور و سنین

نیست برفتار محبت خلاف — نیست بکردار محبت کمین

نیست بگفتار محبت گزاف — مخبر آنست به گفتن امین

عشق دهد رایحه در گلستان — عشق نهد ذایقه در انگبین

غنچه کشای دل امیدوار — همدم هرنای بصوت حزین

عقده زدای دل پر خون مشك — انجمن عاشق خلوت گزین

بسمل او راست شفا زیر بال — می پرد آزاد بچرخ برین

کشتهء او چشم ندارد قصاص — بستهء او بسته، به حبل المتین

آب حیات است بشریان عشق — مرده کند زنده چو ماه معین

از می صافی و شراب ظهور — در کف عاشق بدهد ساتگین

تا شود آزاده زقید مکان — تا شود آسوده زپندار حین

هستی او هستی جانان اوست — روز و شبش ورد نباشد جز این

عشق بود آئینهء حق نمای — حیرت او صفحه عین الیقین

پادشهی نیست چو سلطان عشق — پیش خداوند قریب و امین

در کف او هست عصای کلیم — دربن کلکش ز سلیمان نگین

از دل آتش بدمد گلستان — پر کند از غنچه یسار و یمن

هم بن چاهست از آن پرفروغ — هم دل گردون چو سراج مبین

ناقه بر آرد ز دل سنگ سخت — از شجر خشك دهد تازه طین

جلوه او صاعقه بر کوه طور — جذوه او کام دل مرسلین

خیره کند دیدهء هر ناسپاس — باید بیضا از بن آستین

تخت سلیمان ز دمش بر سپهر — نغمهء داود از آن دل نشین

طرفه به نوزاد کشاید زبان — تا که بگوید سخن راستین

سفرهء او مایده آسمان — از کف عیسی بودش سفره چین

رخنه زند بر رخ ماه تمام — از دل ماهی بدر آرد انین

پردهء او رفع نماید حجاب — نکته رساند بدل یاوسین

اختر عشاق ندارد افول — هست بهر جلوه به شأن نوین

از افق ذات بر آید چو مهر — گرم کند چشم و دل صادقین

رونماید ز طلوع صفات — هم چو شب قدر قمر آفرین

قبله عشق است حریم حضور — قبله نمایش دل بی بغض وکین

از دم او بحر در آید بجوش — کوه شود خردو فتد برجبین

گردش او گردش هفت آسمان — جنبش او جنبش روی زمین

در گذرد از دل کون و مکان — تکیه دهد در بر عرش برین

حین فنا راه بقا را دلیل — در سفر قرب چوحصن حصین

مشرب او راست نشان صلح کل — تفرقه با وی نشود هم نشین

جذبهء او محو کند دوستدار — تاکه به دلدار بگردد قرین

تا که بگیرد صفت دوست دوست — تاکه بر آید بمقام امین

تاکه بیابد شرف اتصال — تاکه در آید بصف واصلین

عشق بود سلسله اتحاد — مقصد او وحدت حق القین

عشق بود موهبت کردگار
عشق بود معرفت راستین
راهبرت هست چو جانان (حکیم)
بادل شوریده بهر سومبین
زود شو از لطف خدا کامیاب
از دل و جان دوستی حق گزین
گفته حق شاهد این مدعاست
ناطق آنست کتاب مبین

اخیر قوس ۵۸ کارته ٤ کابل

ارمغان دل یا کاروان حجاز

سالها خون میچکد از هر بن مژگان من
تا کند رشک گلستان گوشهء دامان من
دود آه سردم از پا، دمبدم می افگند
سیل اشك آتشین از بن کند بنیان من
این چنین گرگل فشاند داغ اشکم روز و شب
میکند آخر نمایان قلب خون افشان من
عقده هایم در گلو از بس فتاده رویهم
هردم اندازد گره در رشته ارمان من
سالها باداغ حرمان بسکه عادت کرده ام
میدود دایم ببالانقطه ای ذوبان من
نفس سرکش میکشد با خویش هر جانب مرا
می شود نوع دگر در هر قدم شیطان من
باچنین حرص و هوا بر عجز خود چون بنگرم
خورد میسازد مرا سنگینی پیمان من
بی امان هر لحظه میساید تنم را زندگی
بادرشتی های جانکاهش بود سوهان من
روزگار از دستبرد خود نمی کاهد دمی
میکند ویران ببازی کلبه احزان من
ضعف بیحد کرد هموارم چو موران بر زمین
از بسا افتادگی شبنم بود طوفان من
هر کجا از ظلم باشد محشر سوزان بپا
سنگ بارد از ستم بر فرق همنوعان من
بارهستی رنجه میسازدتنم شام و سحر
رنج روحی میگدازد روز و شب وجدان من
تارها گردم از این محنت بخاطر زنده شد
ذوق پروازم بسوی خانه ای یزدان من
تا که از خاك حرم آبی زنم بر آتشم
تابیاساید در آنجا سینهء بریان من
تا بار کانش بسایم هم جبین هم دیده را
تا چو خور روشن شود هرزره از ارکان من
حیف صورت یافت پروازم ببال دیگران
صد برابر شد زبی بال و پری حرمان من
صبحدم از جده کردم زود تر عزم حرم
تا نشیند بردرش یکدم فروطغیان من
از رهی باب السلام کعبه در مسجد شدم
تا که دیدم کعبه را از کف بشد جولان من
بیخود افتادم دمی بر خاك پاکش بی زبان
تا مسلمانی گرفت از باز وی غلتان من
بین خلق مزدحم دادیم پایان عمره را
باکمال شوق و اطمینان من و یاران من

در حرم بیماری آمد در سراغم ناگهان — سخت مشکل ساخت وضع بی سر و سامان من
درمنی رفتم درون خیمه افتادم زپا — خواب و راحت داد تسکین خاطر پژمان من
سوی کوه رحمت و مشعر شدم با ضعف تن — تا دهم داد ثنا بر درگهء سبحان من
صبح دیگر در منی باز آمدم از آن سفر — تا بیندازم جمارو سربرم قربان من
بعد قصر موی آوردم بسوی کعبه رو — تا کنم آباد از فیضش دل ویران من
در حریمش زد تب سوزان بجان آتش مرا — در طوافش حملهء دل شد بلای جان من
باتن بیمار آوردم مناسك را بجا — در اخیر سعی ماند از پادل لرزان من
دور ماندم از مقام و از حطیم و ملتزم — موج مردم از کفم بربود هر امکان من
سنگ اسود را نبوسیدم ز دست ناتوان — آب زمزم شد بمشکل برلب عطشان من
من بطوف رکن مشغول و منی شد شعله ور — ساخت ظاهر اندکی از سوز جاویدان من
آتش آمد سوخت اسباب و لباس خیمه را — من بمیدان ماندم و پرتب تن سوزان من
شکر ایزد کزمیان آب و آتش شد برون — ایمن حزب اعظم و هم نسخه ای قرآن من(۱)
هم بکف آمد مراحصن حصین و حجتم — هم بدست آمد مرا شیرازهء عرفان من
داغ حسرت شد فزون بر دل از این پیش آمدم — بیش تر از پیش گم شد بر خود اطمینان من
نارسائی در مناسك ساخت افزون اخگرم — زد دو صد داغم بجان اندیشه ای نقصان من
جانب شهر مدینه تا برابر شد سفر — در حرم من ماندم و بیماری و خذلان من
اندرین رهء یست پرواز خرد را بال و پر — عقل شد زنجیر من تدبیر شد زندان من
اختیار خویش را بگذاشتم در دست دل — نیمه ره چون ماند از پاعقل سر گردان من
صد چراغ از داغ کردم داغ در مشکوة دل — تا که در یابم سراغ منزل جانان من
در حضورش ارمغان بر داشتم از داغ دل — تا بصد گنج آشنا گردد دل ویران من
آفتاب از رشك می سوزد ز هر داغم کنون — دمبدم خورمی جهد از سینه ای سوزان من
از مسامات وجودم میدمد صد کهکشان — تا که دیدم در گهت ای حضرت سلطان من
التفاتت یکنفس انداخت تا سویم نظر — اعتلای یافت تا عرش برین جولان من
تا بسویت می شتابم از سر صدق و یقین — هر دو گیتی را بگیرد وسعت امکان من
در حریم آستانت تا کشودم دیده را — میدهد پرتو بگردون سایه ای مژگان من
از دو عالم بی نیازم تا رسیدم بردرث — آستانت هم بود فردوس و هم کیهان من
خون بجوش آمد مرا از شوق دیدارت بجان — در هوایت کن نگه گلگونی غلیان من

(۱) از حریقی که در منا روی داد، تنها قرآن پاك و وظایف که در اینجا نام برده شد کاملاً سالم بدست آمد.

میدهد از تو بشارت هر چه آید در نظر — سنگ و چوب این بلد باشد نگارستان من

قبه ای خضرا که در آغوش دارد مسندت — میکند روشن چراغ دیده ای پنهان من

هم طلوع بدر می بینم به بالای قبا — هم بدیدار احد لرزان شود دندان من

هم ز خندق در بصر برق جهان بینم رسد — هم ز غرقد می بر آید مشرق احسان من

هم جبین یابد فروغ از سجده گاه قبلتین — هم ز محراب بکا تضمین شود غفران من

ذره ای از خاك كويت آفتاب روشنم — قطره ای از آب جویت چشمه ای حیوان من

سر بلندم تا بخاك مقدمت سودم جبين — می شگافد چرخ را هر قبه ای ایوان من

يك نمازم در میان حجره و محراب تو — می نهد در کف برات از روضه ای رضوان من

یافت سامان حضور از سجده گاهت سجده ام — در حریمت رفت از دل رنج بی پایان من

یادمویت در دو عالم در کفم حبل المتين — شوق کویت میکند روشن دل و ایمان من

از خرامت نو بهار آید بهر موسم بپا — بشگفاند غنچه ای امید دربستان من

از لبان روح پرورگر حدیثی بشنوم — روح نو تابد سراپا در تن بیجان من

ظل ممدودت چو باشد بر سرم برتوفكن — کی فتد از انجلا رخشانی دوران من

خاك من از گوشه ای چشم تو گردد کیمیا — از ملك برتر شود در اعتلاء جولان من

چون نظر باشد مرا بر لطف بی پایان تو — می فتد از دوش بار محنت خسران من

دستگیرم چون شوی در ورطه ای افتادگی — می برایم سهل از آن با ثقلت عصیان من

بی فغان سوزنهانم را تو میدانی و بس — گوش ننهد دیگری بر ناله ای عریان من

ای کمال آدمیت ای عروج اصطفا — تا ز خود رفتم براهت شد جلی عنوان من

تا نهادی بر فراز سدره پا از مقدمت — از دل و جان جاودان گوید تعالی شان من

در ره ورسم شریعت پیشوایم از ازل — در طریقت تا ابد شاهنشه ای شاهان من

تکیه گاه آخرینم در کمال معرفت — دربن راه حقیقت حجت و برهان من

نامه ای اعمال من هرگز نمی گردد سیه — تاکه باشد در یدبیضای تو فرمان من

*

گرقبول افتدترا این چامه از روی کرم — میرسد تا عرش رحمن پایه دیوان من

هم سر و سامان بگیرد وضع بی سامانیم — هم پدید آید علاج درد بیدرمان من

هم سبك افتد ز دوشم بارسنگین جهان — هم گران گردد به محشر کفه ای میزان من

اژدهای آزمن افسون شود در گنج دل — بشکند از بیخ و بن دندان این ثعبان من

هم به پیروزی کشاند آخر کار مرا هم به بهبودی رساند نقطه ای بحران من
هم رضای خالق و مخلوق را آرم بکف هم شود منظور در گاه خدا شکران من

*

اختیار خود سراپا میگذارم در کفت هر چه را خود می پسندی آن بود شایان من

در تب و تاپ محبت هر چه خواهی آن کنم
آشکارا و نهانی این بود اعلان من

قوس ۱۳۵۹ کابل کارته ٤
بعد ازباز گشت از سفر دوم حجاز
و گذاردن مراسم حج که سه ماه
قبل انجام گردید

سراغ هستی

از ازل با ناله همدم شد گلوی نای من — آتشی در سینه دارد آه دود آسای من

در سراغ هستی از اول شدم بیدست و پا — سالها من بودم و این سعی بی آوای من

در جهان منقلب با ناله بنهادم قدم — سخت تر خوردم بسر گهوار، تاشد جای من

آتش جنگ جهانی بود هر جا مشتعل — سر نوشت تلخ می خندید بر دنیای من

تا بپای خودروان گشتم شد از دست قضا — سر نگون تاج جدوهم کرسی بابای من

مال و جان خاندانم رفت بر باد فنا — غضب شد بر دست اقران خانه زیبای من

دور شد از دور و پیش باب من هم صحبتان — دوست شد مانند دشمن در پی یغمای من

ماند نام خاندان و رفت اسبابش همه — خورد میشد تحت این ثقلت تن برنای من

تنگ تر میشد بساط زندگی از هر جهت — داشتنی در دیده هر شی ارزش عنقای من

اشتها میسوخت تا نانی مرا می شد بکف — پیکرم میسود با پوشاك تن فرسای من

با چنین وضع پریشان شامل مکتب شدم — تا که از تحصیل گیرد بال و پر معنای من

روح آزادم شد از تحصیل حاصل در قفس — از سواد افتاد زنجیر گران در پای من

ساخت در پهنای عالم تنگ پرواز مرا — در ربود از خاطرم اندیشه علیان من

باوجود خردسالی در میان اشك و غم — بود استقلال میهن فرحت تنهای من

روز و شب بگداختم در اشتغال زندگی — تا که رنگ و بو گرفت از سوختن اجزای من

میسرودم شعر میکردم بآن تسکین غم — تا روان شد طبع موزون و سخن پیرای من

مقصدم از شعر گفتن شعر گفتن بود و بس — در کنار شعر بودی واپسین ملجای من

در رهی پاك محبت چون قدم بگذاشتم — رفت چندین سال از خویش این دل شیدای من

دور بودی از مسیرش لغزش آسودگی — از گداز عشق صیقل یافت سر تا پای من

مینمودم گم چو مجنون در بیابان دست و پا — جلوه ها کردی زهر سو چهره ای لیلای من

داد سوز عشق الهام نوین شعر مرا — در سراغ زندگانی عشق شد مروای(۱) من

در رثا و مدح کس هرگز نیالودم سخن — لطف یزدان بود دایم سایق انشای من

(۱) مروا : فال نیك

بسکه از مرگ(۱) پدر میکرد شیون خامه ام — تا بگردون گشت بالا ناله ای این نای من

بدرمه(۲) میزد شرر بر آه سردم نیم شب — مهر می پاشید آب سرد بر بالای من

تا بهار(۳) میهنم شد مظهر صنع خدا — در شگفتن بود هر گل شاهد زیبای من

ذکر توحید خدا شد تا مرا ورد زبان — بر سر هر شاخ مرغی بود در القای من

چون شدم از لیسه فارغ کردم از میهن سفر — تا که از آفاق گیرد اندما(٤) یار ای من

در پی تحصیل دانش راهی خاور شدم — تا شود ازچشه ای(٥) خورشید روشن رای من

همچو طفل نو زبان از سر زبان آموختم — تابفرهنگ نوین شد منطبق آوای من

دل درون سینه می نالید از یادوطن(٦) — باخیال(۷) غم شب دی گرم شد نجوای من

چون بپای(۸) آبشارم کرد هستی جلوه ای — قیل و قال شهر شد برهم زن رویای من

نا امیدی(۹) کرد پرتابم بپای نیستی — ماند یکدم از طپش هر عضو از اعضاي من

با وجود آن بعلم اجتماع و تربیت — شد زمانی فکر علمی نشای گیرای من

لیك مشکل حل نشد از کسب علم و فلسفه — بل نمود این دو فزونتر لغزش واغوای من

نی شداز تحلیل(۱۰)و ازترکیب(۱۱) کاری ساخته — نی یقین ازشک(۱۲)نمایان شد نه در احصای(۱۳) من

نی شد از الواح(١٤) استقرا حقیقت جلوه گر — ماند دایم پشت دربچاره استقرای من

---

(۱) اشاره به شعری است که در سال ۱۳۱۲ بعد از مرگ پدر بطور مرثیه سروده شد است.

(۲) مراد از شعر بدر ماه است که در سال ۱۳۱۳ بیاد پدر بکسال بعد از مرگ انشاء شده.

(۳) اشاره به شعریست به عنوان بهار وطن در اخیر سال ۱۳۱۳ در اقتراع شعری سروده شده و به حمد پروردگار پایان یافته است و جایزه گرفته است. (٤) به معنی جذبه، جهش یا جولان می باشد.

(٥) مراد از ترجمه نام جاپان است (٦) مراد از شعر خیال وطن است که در ۱۳۱٥ در جاپان سروده شده است و به مجله کابل نشر گردیده (۷) مراد از شعر شب دی یا خیال غم می باشد.

(۸) مراد از شعری است که بعنون پایان آبشار در توکیو اوایل ۱۳۱٦ سروده شده(۹) در عین حال اشاره به شعر نا امیدی است که در میزان ۱۳۱٦ انشاء یافته است ۱۰ / ۱۱ / ۱۲ / ۱۳ شك اصولی تحلیل و ترکیب و امعاء دیکارت است که اثر خود به عنوان نطقی در باره اصول برای کشف حقیقت به کار برده است احصاء بعضاً استقصا ترجمه شده (١٤) اشاره به لوایح بیکن است که اساس استقرای علمی اوسټ (لوحه نیست (لوحه هست لوحه نیست لوحه درجه) بیکن آنرا برای کشف حقیقت در علم طبیعی ضروری میداند).

نی زنقد(۱)عقل محض آمد مرانقدی به کف   نی عمل با نقد(۲) عقلش کرد محکم پای من

نی طبیعت سفت را ز گوهر هستی بکس   نی عناصر کرد شرح مرجع و مبدای من

نی وجود آمد ز موضوع(۳)وضد(٤)وحدت(٥) ببر   نی بصیرت(٦) داد بر کف گوهر والای من

نی فروغ(۷) اجتماع افروخت شمع معرفت   تا شود در بزم هستی انجمن پیرای من

نی روانکاوی(۸) کشود از عقده هستی گره   نی جهان(۹) بینی علمی کاست از سوادی من

در دوسال آخر تحصیل شد رنجم فزون   بود اوضاع جهان یکسر پی ایذای من

شعله ورشد درجهان جنگ وزمین شد زیرو رو   حلقه زد چون اژدها بر پیکر دنیای من

با دوام جنگ پایان یافت تحصیلات من   بود در سر روز و شب اندیشه ای فردای من

آمدم سوی وطن با بی سرو سامانیم   تا مگر تسکین دهم درد دل در وای من

بعد عودت در معارف شامل خدمت شدم   هم بدست آمد ثواب و هم بکف خرمای من

ناگهان زد انفلاق ذره آتش در فلك   سرخ شد از خون مردم دامن غبرای من

زد هزاران زخم کاری را به بنیاد بشر   صد برابر کرد آلام بشر ادوای من

چند گاهی سست شد در سر سراغ بودنم   یافت بال و پر ز شوق داشتن اهوای من

یافتم کرسی و بیت و همسر و عز شرف   شد نکو در ساحه ای علم و ادب ما وای من

باوجود آن ز فضل ایزد و مردان حق   جلوه ها میکرد در دل جذبه ای معنای من

که فروغ هستی از صحبت درخشیدی بدل   گاه میشد جلوه گر در عالم رویای من

تا ببازم نقش بالا تر بعلم و تربیت   ذوق تحصیل فراتر شد حکم فرمای من

با چنین مامول آخر راهی مغرب شدم   رنج ها بردم که شد تکمیل دو کتورای من

بر سرم لیل(۱۰) و النهاری رفت زدآتش بجان   با گداز(۱۱) دل روان شد اشك خون بالای من

---

(۱) و (۲) مراد از نقد عقل محض و نقد عقل عملی ایمانوبل کانت می باشد ۳ / ٤ / ٥ / مراد از اصول دیالتیك هگل است (Sintheses, Antithese, these) بصیرت عبارت از نصیرت Intuition برگس است.(۷) نظریات علمای اجتماع از قرن ۱۹ باینطرف است(کونت، دورکسیم و سایر مکاتب)

(۸) عبارت از نظریات روانکاوی مکتب فروید و سایر مکاتب می باشد (۹) مراد از نظریه مارکس می باشد (۱۰) از مثنوی قضا و قدر (لیل النهار) است که در سال ۱۳۲۹ در نورماندی لورن سروده شده(۱۱) مراد از مثنوی گداز دل است که در سوربن آغاز و در کارته (لاتن) در ثور (۱۳۳۰) تکمیل گردیده است.

داغ های(۱) اشك رنگین ساخت دامان مرا / شد گلستان(۲) جلوه گر بر ساحل دریای من
بعد عودت در معارف بازگشتم منسلك / باز شد تدریس عالی مرکز القای من
خیر ابنای وطن همواره بودم در نظر / اعتلای دین و میهن مقصد اعلای من
کار تخطیط معارف کرد مشغولم چنان / کز کمال بیخودی شد روز و شب سودای من
ساختم باگرم و سرد هستی بی ساخته (۳) / در سراغ زندگی(٤) بر پای شد غوغای من
ساختم با مادرم روشن چراغ کعبه را / نقش پایش هر قدم شد جنت الماوای من
در درون خانه رفتم بارها از خویشتن / تا بصاحب خانه شد معروض استدعای من
چند ماهی با چنین احوال بودم روز و شب / در کنار از ناتوانی برگ استهدای من
تا که جوش(۵) زندگی افروخت رویای مرا / تا فروغ یار(٦) جانی کرد روشن رای من
در سیاست از رهٔ تخطیط ماندم چون قدم / از وطن خواهی گرفتی بنیه استیفای من
دایما معیار سنجش خیر میهن بود و بس / انکشاف بی نمایش غایهٔ اقصای من
صاف میگفتم به محفل آنچه در دل داشتم / بود رد جنبه بازی محور دعوای من
از فسون حزب بازی بارها سر تافتم / مدعی بیهوده میکوشید در اغوای من
نی سرود اشتراکی یافتی را هی بدل / نی نمود فرد خواهی می نمود ارضای من
نی شد از دیر معارف جام هستی در کفم / نی شد از تخطیط روشن راه ناپیدای من
تا بر غم انف بنشستم بمسند در قضا / خون دل خوردم بسی تاگشت صایب رای من
در عمل هرگز نرفتم تحت تاثیر کسی / کس ندید از فضل یزدان حکم استثنای من
گرچه پیدا کرد از سعیم سرو سامان قضا / گرچه شد باعدل بالا پایهٔ تقوای من
لیکن از اسرار هستی نکته ای روشن نشد / ماند حل این معما دور از یارای من

(۱) اشاره به مسدس داغهای سرشك می باشد که در سال ۱۳۳۰ در پاریس سروده شده است. (۲) اشاره به ترکیب بندگلستان ساحلی می باشد که در اسد ۱۳۳۲ در نیس انشاد گردیده است(۳) در عین حال اشاره به غزل هستی بی ساخته می باشد که در دلو ۱۳٤۱ سروده شده است که مطلع آن اینست:

سرو آزادم و باگرم و خنك ساخته ام / ای خلا خم منماگردن افراخته ام

(٤) در عین حال اشاره به غزل سراغ زندگی است که در حمل ۱۳۳۲ سروده شده و مطلع آن این می باشد :

از جهان ارسته ام بامن چه جای گفتگو است / آرزوی گربدل باقیست ترك آرزو است

(۵) در عین حال اشاره به غزل جوش زندگانی است که در عقرب ۱۳٤۵ سروده شده و مطلع آن اینست.

تا بخواب اندر حیات جاودانی دیده ایم / اوج قدرت در کمال ناتوانی دیده ایم

گرچه چندین بار سوی مشرق و مغرب شدم / نی به جابلقا(۱) رسیدم نی به جابلسای(۲) من

بر محیط از سعی بیجا باز جستم دور تر / با شتاب بیشتر از مرکز یکتایی من

هر چه دیدم در جهان بنمود از کثرت نشان / ساخت دور از وحدتم آهنگ استقصای من

سر بجیب و پابدامان داشت رفت و آمدم / بود در دامان گمنامی سراپا جای من

کس نشد همراز من در عالم آوارگی / هر کجا با خویش بودی لا جرم نجوای من

کرد زیر پادلم با هر که گشتم روبرو / خورد شد از بیخودی در هر قدم مینای من

سر بسر سیل حوادث از کنارم ردشدی / هر قدم من بودم و تنهائی و بطحای(۳) من

مشکلم با گردش ایام شد پیچده تر / تنگ تر شد از تپیدن حلقه ای سودای من

در گلویم صد گره زد آمد و رفت نفس / حلقه زد در هر گره از دو جهت نکبای(٤) من

از هجوم درد پهلویم نشد یکدم تهی / درد پهلوسای من شد درد جانفرسای من

چون نشد از سعی و کوشش هیچ کاری ساخته / ناتوان من ماندم و شبهای محنت زای من

شکر ایزد کزمیان ظلمت و بی جستجو / پرتوی افگند بر من گوهر والای من

رنج بردن نردبانم شد باوج زندگی / برد بالاغم کشیدن ارزش معنای من

تا که روشن ساخت رویش عالم خواب مرا / بس خجل شد جام جم ز آینه ای رویای من

طول و عرض و ارتفاع را ماند اصلا بر زمین / تا بکف آرد بجان بعد دیگر دنیای من

پاک کردم لوح دل را تابگیرم نقش او / ساخت گلگون عکس رویش لوحهء بیضا من

روی بنمود و بمن بخشید جان رفته را / یافت هستی ناگهان اندیشهء زیبای من

عشق جانان داد پهنائی دل تنگ مرا / کرد روشن بین محبت چشم نابینای من

در خیال چشم مستش بسکه پیچیدم بخود / در خم گردون نگنجد نشای صهبای من

از دل و جان تا به بند مهر جانان بسته ام / نیست یارا هیچکس را فکر استیلای من

همت عالی مرا بخشید از روی کرم / شد مهیا خود بخود اسباب استغنای من

تا نگاه گرم دلبر شدبدل برق آفرین / می جهد از هر رگم نور روان بخشای من

از چپ و از راست باشد در تناوب روز و شب / نقش این جریان نمایان است از سیمای من

(۱) کنایه از مشرق: شهر خیالی در اقصای شرق (۲) کنایه از مغرب شهر خیالی در اقصای غرب (۳) بطحا مجرای وسیع آب رودخانه که در آن سنگ ریزه فراوان باشد (٤) نکبا :بادی که از مهب خود بر گردد و میان دوباد وزد.

تاکه در مشکوة دل شد مهر او پرتوفکن / در حریم دل بپاشد آتش سینای من

دوستی رب موسی تا گرفت از دست من / نفس فرعونی نگون گردید زا ستعلای من

در حساب زندگی افزود عمر رفته را / یافت ابعاد حقیقی هستی فردای من

برلب جان بخش دلدار است آب زندگی / صد بمیرم قبل از مردن کند احیای من

داد جانان جسم بیجان مرا روح روان / جان گرفتم از حضور حضرت مولای من

میرسد پرواز(۱) من مستانه تا عرش برین / میکنم آهنگ(۲) جانان تاکند القای من

در سماع(۳) جاودان هردم برم گوی از فلك / افگند در چرخ شور آه فلك(٤) پیمای من

برده ام در پیشگاهش از حقیقت(٥) تحفه ای / تابه مفتاح(٦) حقیقت وارسد کف های من

میرسد در گوشم از دلبر پیام (۷) جاودان / ارمغان از داغ(۸) دل دارد دل شیدای من

آمد آندم کز زبان یار میگویم سخن / از کفش دارد رسایی خامه ای گویای من

می نویسم آن چه می گوید مرا جان آفرین / از فراز عرش تابد سرخط املای من

در سراغ هستی جاوید بودم در بدر / زنده شد از دیدنش هر جز و از اجزای من

هستی ام دارد کنون الهام سرمد در بقا
زندگی جاودان تابیده برمبنای من

حوت ۱۳۵۹ - ثور ۱۳٦۰ کارته ٤ کابل

---

(۱) پرواز مستانه درعین حال اشاره به غزلی است که در آغاز «سراغ عشق قرار دارد و در ۱۳۵۰ سروده شده است.

(۲)در عین حال اشاره بغزل (٥) این اثر که در سال ۱۳٥۲ انشاد گردیده (۳) سماع جاویدان در عین حال اشاره به غزلی است که در اسد ٥٤ سروده شده و داخل این مجموعه می باشد (٤) آه فلك پیما : در عین حال اشاره به غزلی است که در جدی ٥٤ برشته نظم در آورده شده (٥) در عین حال اشاره به قصیده، می باشد که در ابتدای مجموعه، شعری به عنوان (سراغ امت) قرار دارد در عقرب و قوس ٥٦ انشاء گردیده (٦) مفتاح الحقیقت قصیده ایست که در قوس ۱۳٥٦ تالیف گردیده و قصیده دوم سراغ امت می باشد و ترجمعه (۱۰۱) نام باری تعالی را در بر دارد. (۷) درعین حال اشاره به قصیده ای است در سیرت النبی و پیام پیامبر آخر زمان(ص) که از حوت ٥٦ تا حوت ٥۷ سروده شده است و داخل مجموعه سراغ امت قرار دارد. (۸) ارمغان دل یا کاروان حجاز که بعد از سفر دوم گذاردن حج در قوس ٥۹ انشاد گردیده و قبل از سراغ هستی در اثر سراغ عشق درج است.

چراغ ایزدی

خوشا فروغ عشق و جلوه های او   که از دو کون بگذرد ضیای او
خوشا دلی که پر بود ز شوق او   بوجد و حال می تپد برای او
خوش انگلو که دم زند بیاد او   خوش آن دهن که لب نهد بنای او
خوش آن یدی که میرسد بدامنش   خوش آن سری که جان نهد بپای او
خوشا نسیم قدس و روح پرورش   که جان بمرده میدهد هوای او
بمن رسانده بوی آشنای من   بوی رسد شمیم آشنای او
بدرد عشق هر که میدهد رضا   بدست غیب میرسد دوای او
دلی که زنده شد بعشق از ازل   کسی ندید و ننگرد فنای او
بقبض و بسط نیست بسته بال او   به صحو و سکر نیست بند پای او
گداز اوست جلوه گاه معرفت   فروغ زندگی بود صفای او
سرود او ز بسکه هست دلنشین   بهر دلی اثر کند نوای او
نوید تازه دمبدم بیاورد   بهر نفس دل و زبان نای او
چه باشد از حدیث عشق نغز تر   حدیث دلربا و جانفزای او
سماع او ز چرخ گوی می برد   که سر نهد فلك به پیش پای او
غنای عشق بي نیازی آورد   کمال دولت است درغنای او
بهر کجا که خامه اش قلم زند   بهشت میزند سر از قضای او
فروغ او بود چراغ ایزدی   کرا بود مجال انطفای او
بپای او روند رهروان بسر   بقلب و دیده تا دهند جای او
بزعم خویش هر یکی است یار او   همه روان بحسب مدعای او
یکی چو خاك از سر فتادگی   شود قرین در اصطفای او
بقعر آتش آندگر به گل رسد   زشش جهت گل آید ازبرای او
حدیث عشق احسن القصص بود   بذکر خاص ذات کبریای او
یکی بقعر چاه دارد اعتلا   یکی به بطن حوت اجتباي او
یکی بکسب هم کلام حق شود   بکوی طور بشنود نوای او
شود عصای او به چشم دشمنش   مهیب تر ز کام اژدهای او
کجا به شیر شرزه باشد آن توان   که پای خود نهد به نقش پای او

خلل نمیرسد بدوستان حق	قباب اوست چتر اولیای او
یکی گرفته باد راعنان بکف	نشسته بر سریر اعتلای او
یکی به سیر پانهاده برسما	یکی بطیر در پرش ورای او
یکی که یافت التفات خاص حق	ز خوان غیب میرسد غذای او
یکی بجذب در حضور حق شود	ببارگاه رویت و لقای او
نکرده چشم باز جز برویتش	ببسته دیده را زماسوای او
ز لطف حق چنان رسد بخلوتی	کزان حبیب داند و خدای او
محب ز دوستی رسد بعزتی	که کعبه پانهد به مقتضای او
یکی بدور خانه میزند قدم	یکی درون خانه در ثنای او
یکی که میکند بخود خطاب، حق	ندای حق نهفته در ندای او
شده بزرگ شان بایزید از آن	دل سنایی روشن از سنای او
فراز عرش می پرد بیک نفس	چو میکشد کسی بجان قبای او
ز نور حق چو عشق در کشش شود	هزار جلوه تابد از فضای او
ز برزنش بر آید آفتاب حق	که مولوی یکی شود فنای او
نفیر او برون شود ز مرد و زن	بشیخ و شاب وارسد نوای او
بود بنای عشق قصر عارفان	چه جاودان بنا بود بنای او
زبسکه بی نیاز باشد از دوکون	بشاه ناز میکند گدای او
بیک گداز زرکند جهان مس	عطای سرمدیست کیمیای او
سراسر ابتلای اوست اعتلا	بقصد جان خرند ابتلای او
حلاوتی است جاودانه مشربش	سعادتی است از ازل عطای او
محبت است بحر بی کرانه ای	که کس نمی رسد بژرفنای او
محیط اوست سر زمین معرفت	که میجهد حقیقت از سمای او
محب کجاشود ببحر عشق گم	خدا چو هست رهبر شنای او
ودیعه ای است در نهاد آدمی	ز لطف بیمثال کبریای او
بساط اوست مرز و بوم ایمنی	مقام صلح کل بود سرای او
خرد نمیرسد بفهم کنه او	نشان ازو دهد علامه های او
بر آندلی که مهر عشق بردمد	بگیرد ابتدا و انتهای او

بحسن یار آنکه شد ز خویشتن ‌ ‌ ‌ نظر نیفگند بما سوای او
وسایل وصول یار و عین او ‌ ‌ ‌ بود یکی بچشم مبتلای او
طرب فزاست یاد یار برمحب ‌ ‌ ‌ اطاعت از حبیب اقتضای او
بدست یار داده اختیار خود ‌ ‌ ‌ بهر عمل طلب کند رضای او
کثیر خویش خوانده پیش یار کم ‌ ‌ ‌ فزون با و قلیل دلربای او
جمال یار حیرتش فرزن کند ‌ ‌ ‌ بهر نظر حضور آشنای او
نه شوق او بقرب یار کم شود ‌ ‌ ‌ بازدیاد شوقش از لقای او
صفات خویش را همه رها کند ‌ ‌ ‌ صفات یاد گیرد و ادای او
همیشه در معیت خدا بود ‌ ‌ ‌ بهر قدم خداست رهنمای او
خدای عشق وحدت آفرین بود ‌ ‌ ‌ شود محب حبیب از ولای او
بدست دلبر است هست و بود او ‌ ‌ ‌ بلطف یار دایم اتکای او
بکاینات بنگر و بچشم او ‌ ‌ ‌ بهر قدم روان بود دبپای او
بگوش او همه عیار بشنود ‌ ‌ ‌ بدست او بگیرد از برای او
حدیث دلبر آید از زبان او ‌ ‌ ‌ صدای یار خیزد از صدای او
(حکیم) عشق شعر آفرین بود ‌ ‌ ‌ چنین چکامه کمترین عطای او
کسی رسد بفهم بیت بیت آن ‌ ‌ ‌ که دوستی شناسد و بهای او
خدا دهد چنان زبان که تا ابد ‌ ‌ ‌ مدیح عشق خوانم و دعای او
همیشه باد گلستان زمین او ‌ ‌ ‌ همیشه باد جانفزا هوای او
همیشه باد سرفراز دولتش ‌ ‌ ‌ در اهتزاز تا ابد لوای او
همیشه باد دلنشین سرود او ‌ ‌ ‌ همیشه باد دلکشا نوای او

همیشه باد در عروج و اعتلا
دلی که منعکس کند صفای او

جدی و دلو ۱۳۷۰ کارته ٤ کابل

جلوه در جلوه

رسید موسم گل تازه شد جهان روشن — و ز آمد آمد گل رنگ گلستان روشن
بهفت جلوه بیاراست چهره را گلشن — کشید قوس قزح درمیان کمان روشن
نهاد بار دگر آب رفته پا درجو — که تا کشد بیغل باز نقش جان روشن
چراغ لاله بیاراست دامن صحرا — بکوه و دره قنادیل ارغوان روشن
رسید موسم گلگشت گلرخان هر سو — بهر کنار شود چشم عاشقان روشن
کشیده باغ بسر از شگوفه صد چادر — تنیده راغ ببر زنده پرنیان روشن
گزیده از رگ گل شاخ حلهء زیبا — ببسته در بر آن بلبل آشیان روشن
ز بسکه بر سر هر سبزه میچکد گوهر — تن چمن شده از ابر درفشان روشن
طراوت از در و دیوار باغ میجوشد — که آب در نظر آرد از آستان روشن
درین زمان که بود کاینات در جلوه — درین میان که بود جسم چون روان روشن
شراب عشق بجانم بزد چنان آتش — که شد چو سینه مرا مغز استخوان روشن
ز خود برفتم و دیدم فروغ و زیبایی — جمال سید کونین را در آن روشن
بعرض حال زبان بیخودانه بکشودم — بگفتمش که مرا از تو چشم جان روشن
ز تاب روی تو چون شمع در گدازم من — بپا ستاده ام و کرده ام زبان روشن
ز رأس تا بقدم رحمت خدا باشی — وجود پاك تو از نور جاودان روشن
قرین نور خدایی و جلوه در جلوه — ترا بود ز ازل ظاهر و نهان روشن
بیا فرید خدا از طفیل تو هستی — شد از فروغ تو افلاك رایگان روشن
بهار روضه جاوید تازه از رویت — فروغ غنچه امید ز ان دهان روشن
شکست طاق انو شیروان بمیلادت — شد از کناره این دهر تا کران روشن
تو خاتمی و نگین حلقه ای نبوت را — تویی چو گوهر یکتا در آن میان روشن
زحسن یوسف اگر مصر یوسفستان شد — شد از جمال دل آرای تو جهان روشن
بوصف آن ید بیضا قلم چو بردارم — شود ز جلوه مرا خامه دربنان روشن
شکست لعل لبت قدر آب حیوان را — چه حاجت است عیان گردد از بیان روشن
دم تو چون دم عیسی بمرده جان بخشد — ز خاك پای تو پیداست نقش جان روشن
کشید عیسی مریم بدوش غاشیه ات — شود مقام تو تانزدهم کسان روشن

بیك نفس ز لب لعل و گوهر دندان　　تبسمت کند از جلوه بحر و کان روشن
بهر چه من نگرم آفتاب می بینم　　مراست دیده و دل از تو بیکران روشن
هزار عقدهء پیچیده حل ز گیسویت　　هزار نکته باریکت از میان روشن
ز تار موی تو سر رشته زمین پیدا　　ز تاب روی تو ناموس آسمان روشن
عظیم خواند خداوند وصف خلقت را　　فروغ خلق تو هر جاست درجهان روشن
بدور و پیش تو کی سایه را بود جایی　　فزون تراست ز خورشید سایه بان روشن
تو یی حبیب خداوند و رهنمای محب　　چراغ عشق ز نور تو جاودان روشن
اطاعت از تو اطاعت ز کبریا باشد　　دهد کلام خداوند از آن نشان روشن
برای اهل دل دیده چشم بینایی　　بنور سر مدیت قصر عارفان روشن
قسم بموی ورخت یاد میکند ایزد　　برین مقال بود حکم آسمان روشن
ز بذل تو سر هر بینوا به سامانی　　ز عدل تو دل هر فرد ناتوان روشن
ز جبهه تو نمایان فروغ دو گیتی　　نوشته اند بر آن سر خط امان روشن
ز گوشه ای نظرت نور معرفت پیدا　　ز شرع انورت ایمان انس وجان روشن
ز پرتوی قدمت مهر و ماه در تابش　　ز گرد راه تو آغوش کهکشان روشن
بپای بوس تونه کرسی فلك تارس　　بسیر موکب تو عرش مستعان روشن
ز شوق دیدن رویت ملك بخود بالد　　بخدمتت پر و بال کرو بیان روشن
از آندمی که بر افلاك پای بنهادی　　بهر طرف بود ابواب آسمان روشن
شد از حضور تو در جلوه سدره سر تاپا　　مقام قرب تو از قاب دو کمان روشن
ز شرح تست که مفهوم می شود قرآن　　هزار نکته کنی از ره ای بیان روشن
شکست سنگ عدو تازبغض دندانت　　شد از اویس رهء عشق جاودان روشن
بدون وقفه بر آوردیك بیك دندان　　که تاز سوز محبت کند دهان روشن
به سعی تست که شد کعبه از بتان خالی　　چراغ سرمد توحید شد در آن روشن
از آن زمان که شدی سوی قبله در جلوه　　بشد برای ابد نقش کاروان روشن
زبان به خطبه کشادی چوبرکهء رحمت　　رسید فیض پیامت بانس و جان روشن
بدوری تو ز دل سنگ و چوب می نالد　　از آن ستون حنانه زند فغان روشن
بلال کرد ز هجر تو در گلو سرمه　　دگر نشد ز گلویش برون اذان روشن
فروغ تازه دهد تا بحشر عرفانت　　سراج دین تو تا آخر زمان روشن

امانت تو به سلطان وقت در دوران
بگردش از کف او چرخ کن فکان روشن

تپد ز فیض شفاعت بتن دل عاصی
چو چشم گرسنه دایم ز قرص نان روشن

چو سر به سجده گذارد کسی بمحرابت
به بیند از خم ابروی تو نشان روشن

چوبین مرقد و محراب تو بخویش آید
بجسم و جان نگرد بیگمان جنان روشن

زبان به نعت تو در نیمشب چویکشایم
مرا چو مطلع خور می شود دهان روشن

چو بادرود تو دایم دعا قرین باشد
بآرزوی اجابت کنم بیان روشن

بود همیشه لوای محمدی(ص) بالا
مدام مهر سعادت بهر مکان روشن

نظام شرع تو قایم بود بهر کشور
ز فیض باطنی ات قلب عارفان روشن

بود به آیت توحید هر زبان گویا
بود شعار شهادت بهر لسان روشن

به تیره بختی افغانستان کرم فرما
که موقفش شود ای خواجه در جهان روشن

همیشه نقش نگین بادنام والایت
دل(حکیم) هم از نقش آن نشان روشن

سرطان ۱۳۲۱ کابل کارته ٤

جلوه پاینده

دلبرا بنما رخ گل فام را — جلوه ای پاینده بخش الهام را

باز در دل ها بیار آرام را — یکسر از سر ها ببر آلام را

در گلوی ما بریز آب حیات — از شراب خاص پرکن جام را

از خرام قامت بالای خود — بر زمین زن شوکت اصنام را

گوشه ای چشمی بما کن ارکرم — سازمیمون بخت نافر جام را

تار مویت شد بکف حبل المتین — بست با هم اول و انجام را

صبح صادق از بنا گوشت دمید — داد پایان فتنه ای احلام را

پای دل از بند دنیا و ارهان — پاره کن از بیخ وبن این دام را

خوان سرود عشق را هر جا بلند — اعتلای تازه ده پیغام را

از گداز عشق صیقل یافت جان — پخته کرد اندیشه های خام را

ما بطوف کوه جانان میرویم — بسته ایم از جان و دل احرام را

از صفای روی و تاب موی او — پرتو اندازیم صبح و شام را

در کف جانان سپردیم اختیار — خوش بر آوردیم بیخود کام را

علم اسما را زیار آموختیم — جاودان کردیم بالا نام را

رفته با خورشید هم منزل شدیم — روز و شب برخود کشیم اجرام را

در فلك طرح نوین انداختیم — بال و پردادیم خاص و عام را

سینه ای ماشد تجلی گاه یار — جا بدل دادیم حسن تام را

پرتو حق الیقین بردل دمید — ساخت روشن تا ابد ایام را

بر د آسان درد ما از دل (حکیم)
کرد شیرین تا قیامت کام را

حمل ۱۳۵۲ کارته ٤ کابل

پرواز آزاد گان

ما بجذب حق به بالا میرویم
هر کجا یار است آنجا میرویم

مشت خاکیم و به پرواز آمدیم
بر فراز آسمان ها میرویم

نشه ای پرواز ما افتادگی است
از ثری فوق ثریا میرویم

در کف ما داد ماه و آفتاب
روز و شب باید بیضا میرویم

میرسد در هر قدم نو، نو پیام
شش جهت با چشم بینامی رویم

گوهر مقصود تابد از قبال
گر بصحرا گر بدریامی رویم

جز و جز و از پهلوی کل سر زدیم
باز طرف کل چو اجزا میرویم

هم بفضل حق بدنیا آمدیم
هم بسوی حق تعالی میرویم

شد پرستش گاه ما روی زمین
فارغ از دیر و کلیسا میرویم

در نظر داریم حس بیمثال
میرویم از خویش و زیبا میرویم

میکند هر لحظه جانان التفات
کی براه عشق تنها می رویم

کرد ارزانی بما مفتاح غیب
زان بکشف هر معما میرویم

تا بمابکشاده شد فصل الخطاب
پیش بابرهان گویا میرویم

سخت برپیمان خود استاده ایم
کی بزعم خصم از جامیرویم

با فروغ فیض مولانا (حکیم)
سوی وحدت بی سرو پا می رویم

اول سنبله ٦٢ کارته ٤ کابل

گلشن امید

بود آیا که دل و دیدهء ما بکشایند
از لسان عقده و هم حلقه زپا بکشایند

عاشقانرا برسانند بجولانگه یار
بر سر دلشدگان بال همابکشایند

تشنه گان را بچشانند رحیق مختوم
از کرم در دل شب میکده ها بکشایند

در کف راهروان گوهر مقصود نهند
تنگی سینه ای عاشق بدعا بکشایند

از لب یار بیارند حدیث شرین
دمبدم از دهنش راز بقابکشایند

دل آئینه محبوب بمابنمایند
جلوه گاهی بدل از نور خدا بکشایند

اگر از لطف سری باز دهد یارتکان
گره از کار همه درد و سرا بکشایند

دست افتـاده بگیـرند و بپـایش دارند
در سلطان به تقـاضـای گـدابکشـایند

از بد حـادثه بسـتند اگـر بزم وصـال
روتو خـوش باش کـه ارزوی وفـا بکشـایند

بزدایند بیك جلوه زانظار حـجـاب
پرده از آئینـه ای یارنما بـکشـایند

گـر قـضـابست دمی گلشن امـیـد (حکیم)
برضـا بازگـشـایند و بجـابکشـایند

لطف یار

بدامن تو کـسی را کـه دسـتـرس باشـد
دو عـالمش بنظر کم زخـار وخس باشـد

به مـحـمل تو چونا دیده می تپـد دل من
چه احـتـیـاج به هنگامـه ای جـرس باشد

بشـوق وصل تو عـمـرم برفت و پیـر شـدم
هنوز درتهء دل زنده این هوس باشـد

کـنم بـوعـده‌ء دیدار چشم دل روشن
بهـشت بی گل رویت مـرا قـفس باشـد

گـداخت گـرمی عـشق آنچنان تن و جـانم
کـه هر مـسـام تنم مـشـعل قـبس باشـد

گـرت هواست رسـیـدن به کـام دل باری
به نیم شب بدعـاشـو کـه زود رس باشـد

به مـسـجد و به کنشتم به جـسـتجـو دایم
خدا کند کـه در آن هر دو خـانه کس باشـد

بهـر جـهـت کـه روانم نمی زنم رهء کس
مـرا چه باك کـه عـالم پر از عـسس باشـد

قـریب تر زرگ جـان بود به بنده خـدا
کـجـا بقـربت او فـرق پیش و پس باشـد

بیك نفس نخـرم نعـمت دو عـالم را
چو یاد یار و دیارم بهـر نفس باشـد

بلطف یار سـپـردم مـصـالح دو جـهـان
مـرا بهـر دو جـهـان لطف یار بس باشـد

(حکیم) بیـهـده ازوی چه التـمـاس کنی
کـه خود بخود دهدت آنچـه ملتمس باشد

اول محرم ١٤٠٥ - ١٣٦٢ کارته ٤ کابل

نکته نا گفته

ز تاب روی تو تنهـا نه رنگ و بو داریم
بـدل هزار نـشـان زان رخ نـکو داریـم

هزار نکـتـه نا گـفـتـه است زیر زبان
هزار نغـمـهء ناخـوانده در گلو داریم

نمی کنیم عـیـان لطف های صـحـبت یار
کـشـاده درتهء دل باب گـفـتگو داریم

هزار شکر کـه دایم بیـاد جـانانیم
از ان همـیـشـه تمنای یاد او دازیم

ز مـهـر عـارض او روشن است دولت عـشق
چه غم کـه مـا سفـر عـشق پیش رو داریم

به بزمگاه ازل مست بادهء عشقم / از آن می است که پیوسته در سبوداریم
ز سوز آه دل و باگداز گوهر اشک / فروغ سینه و در چهره آبرو داریم
ز شش جهت چو دهد پیک التفات نوید / چه غم زنیک و بد چرخ کینه جوداریم
ز بذل رحمت او دایمیم بر خوردار / که آب رفته روان بار ها بجو داریم
ز قطرهء که بسر کلك معرفت افشاند / هر آنچه گرد گناهست شست و شوداریم

چو فیض رویت جانان عنایتی است (حکیم)
نشاط هر دو جهان را کي آرزو داریم

سال ۱۳۶۳ کارته ٤ کابل

صبح سعادت

چه شود بار خدایا که بکامت بینم / برخ ساقی در گردش جامت بینم
سببی ساز که از پیش بدار دنیا / نفس را مضمحل از خوف مقامت بینم
تاب آن ده که بدل پرتو ذاتت یابم / چشم آن بخش که صد جلوهء نامت بینم
سوز آن ده که شود سینه سراسر روشن / تا به سیپاره دل شرح کلامت بینم
علم آن ده که شود صبح سعادت طالع / شب قدر است چنان کن که سلامت بینم
کرده از شش جهتم حصر هجوم دشمن / چه شود باز پر و بال سهامت بینم
تا به بینند همه نقش خداوندی را / بدرسان از همه سو برق حسامت بینم
با کف از حبل متین تو بگیرم محکم / هر زمان درهمه جا فیض قیامت بینم
لشکر مهدی موعود بمیدان آید / تادم عیسوی از گوشه بامت بینم

تا(حکیم) از غم ایام بگردد فارغ
عالم آراسته از عدل نظامت بینم

شام جمعه ۲٦ رمضان ۲٤ جوزای ۱۳٦٤

پیک خجسته

صبح سعادت است و جهان شد بکام ما / آمد همای اوج سعادت بدام ما
نازیم تر زبانی پیك خجسته را / کز لطف می برد سوی دلر پیام ما
طرف کلاه ماز فلك یافت برتری / بردند تا بمحفل احباب نام ما
عشق امد و دمید بجان نفخهء بقا / باقیست چون فروغ محبت دوام ما
دادیم در کفش زازل اختیار جان / ای بیخبر زنشه ای عیش مدام ما

اینسان گه گشت مستی ما شهره در جهان
افتاده عکس چشم خمارش بجام ما

باشد کز التفات و زالطاف بیکران
سازد بکوی خویش معین مقام ما

تادیده سر نهیم پیاپی به سجده اش
یابد عروج خاص رکوع و قیام ما

تا بشنویم مژده ای لبیك از لبش
گوید بدون پرده جواب سلام ما

روشن شو ز پرتو رویش چراغ دل
خوشبو شود ز نکهت مویش مشام ما

بالا(حکیم) شد سخن ما بر آسمان
تا شد قبول خاطر جانان کلام ما

سرطان ٦٤ کارتهء ٤ کابل

جلوهء عشق

مدعی پیش همه هستی ما را کم زد
از سر خود نگری تیشه بپادردم زد

یار میخواست که از عشق جهان آراید
دست در آب و گل پیکره آدم زد

اندران پیکره از لطف دمید ازدم خود
آدم آمد بمیان شعشه در عالم زد

ساخت گنجینه اسرار دل آدم را
پرده بردیده ای پرفتنه ای نا محرم زد

همه ذرات و جودش شد از آن دم روشن
دیده بکشود و زانوار تجلی دم زد

رایگان داد خدا تخت خلافت او را
آمد و مهر نبوت ببغل محکم زد

برگزید آدم و مسجود ملایك شد از آن
سر نیاورد فرو خصم ورهء خود هم زد

کاخ آسایش ما را ز فلك زد بزمین
عیش ما را ز سر کینه یکی بر هم زد

بهر اغوابدغا از پی ماشد ساعی
از سرکین بفسون راه بنی آدم زد

عشق پیدا شد و بخشید رهائی ما را
جلوه ای عشق بچاك دل ما مرهم زد

تا ببینند خم ابروی تو در سجده (حکیم)
سجده ها رفته به محراب خم اندر خم زد

۱۸ جدی ٦٤ کارته ٤ کابل

نشه ای هستی

نشه ای هستی به خوابی یافتیم
در دل شب آفتابی یافتیم

از شعاعش شد بما مقصد عیان
سوی جانان فتح یا بی یافتیم

شکر لله کز اشار تهای یار
در تن و جان آب و تابی یافتیم

با همـــه در مـــاندگی در نیم راه — جـــای پایی در رکـــابی یافـــتیم
گـوهر مـقـصـود مـا آمـد بدست — بر ســوال خـود جـوابی یافـتـیم
گـوی سـبـقت برده از جـریان برق — در کـشش سـویش شـتـابی یافـتـیم
از طفـــیلش چون به پرواز آمـــدیم — نه فلك را چون قـبـابی یافـتـیم
کـشـتی خـود چون بآب انداخـتـیم — هفت قلزم را حـبـابی یافـتـیم
از ســر انگشت مـا بر جـسـت نور — ضـرب دستِ بیـحـسـابی یافـتـیم
شـد بیك دم خـانهء دشـمـن خـراب — سـاز و برگش را سـرابی یافـتـیم

در کـمـال عطش جـا نفـر سـا (حکیم)
از کف سـاقی شـرابی یافـتـیم

سرطان ۵۷ کارتهء ٤ کابل

فیض یار

نیـمـشب در خـواب جـانی یافـتم — ز آتش عـرفـان نشـانی یافـتـیم
فـیض یار مـهـربانی یافـتـیم — زندگی جـاودانی یافـتـیم
روی آوردیـم در کـــوی نـگـار — در حـریمش آشـیـانی یافـتـیم
دست مـا بگرفت در افـتـادگی — سـوی جـانان نردبانی یافـتـیم
بر رخ جـانان چو بکشـادیم چشم — جـاودانی گلسـتـانی یافـتـیم
بال و پر بخـشـیـد مارا در صـعـود — در پرش هر لحظه شـانی یافـتـیم
در کـمـال پیـری و اقـصـای ضـعـف — سـایه سـرو روانی یافـتـیم
سـاخت سـر انگشت مـا را نور بخش — ضـرب دست بیکرانی یافـتـیم
هـست و بـود خـصـم را آتش زدیم — دربنان آتش فـشـانی یافـتـیم
سـجـده ها کـردیم از روی نیـاز — تا کـه سـر در آسـتـانی یافـتـیم

در رهء هسـتی ز الطافش (حکیم)
هر قـدم تازه جـهـانی یافـتـیم

اخیر سرطان ٦۵ کارته ٤ کابل

معراج آدمیزاد

هر دو عـالم ز عـشق آباد است — هر کـه ورزید عـشق آزاد است
ملك و جن بعـشق بونبـرند — عـشق مـعـراج آدمـیـزاد است

آدمیت ز عشق هستی یافت بنگر بی خلل چه بنیاد است
دوستانرا امانتی است عزیز بهترین نعمت خدا داد است
یک وجودند عاشق و معشوق خرم انکو ز عشق دلشاد است
دم زدن از وصال و هجر خطاست یار با ما زید و ایجاد است
در همه حال دست او بالاست معرفت را یگانه استاد است
سوی توحید راه کوتا هست مهر اقطاب و ماه افراد است
سوز ما راست صد ادا در کار ساز ماکی به بند فریاد است
می توان کرد جاودان پرواز یار خود در مقام ارشاد است
بندگی پیغراغ عشق (حکیم)
شمع افتاده دردم باداست

سرطان ۵۷ کارته، ٤ کابل

جلوهء خلود

هزار شکر که با عشق هست و بود منست بعشق زنده سراپای و تارو پود من است
شراب عشق بلب مهرهء حیات من است شرار عشق بجان جلوه ای خلود من است
درود عشق مرا دایم است ورد زبان سرود عشق بشام و سحر سرود من است
مرا بمحفل جانان دهند هردم بار نشان داغ بدل آیت ورود من است
به بینوایی ام ای کارساز بنده نواز دل شکسته و دست تهی شهود من است
ز تیغ خصم مرانیست ای حریفان باك چو تیغ ابروی جانان خم سجود است
بعشق فارغم و ایمن از گزند زیان چه هر چه دوست پسندد همان بسود من است
فنای یارشدم یافتم و صال مدام به هست، نیست شدن حکمت وجود من است
چنان بخویش مرا جذب کرد جذبهء یار که آنچه مانده ز من در جهان نمود من است
نسیم عشق برویم کشود کون و مکان بهر کجا که زنم گام در حدود من است
درود من چو بدر گاه یارشد مقبول ز هر زبان که براید برون درود من است
نمی رسد ز سرانس هیچ بزم (حکیم)
بمحفلی که قیام من و قعود من است

اخیر سرطان ٦٥ کارته ٤ کابل

شوق باریابی (۱)

تا پرتو حسنش آفتابی است — هر ذره بشوق باریابی است
بر شد بفلك چه مهر کاینسان — اوضاع سپهر انقلابی است
خورشید رخش که نقش جان است — در جلوه چو آیت کتابی است
سر دردهنش کجا شود وصف — این نقطه هندسی حسابی است
در موی میان نهفته رازیست — در یاب که راز کامیابی است
ای شانه به گیسویش میاویز — کاین رشته ای سنبل انتخابی است
در خون دلم چرا زند دست — انگشت وی از ازل خضابی است
بدقسمتی اینکه حکم جانان — نوبت چو بمن رسد غیابی است
در عالم نیستی شدم هست — آبادیم از پی خرابی است
رخساره ای اهل دل بهر دور — از سیلی روز گار آبی است

دردم نشود (حکیم) درمان
با این جگری که التهابی است

شبستان بوریا

کانون اولیاست دبستان بوریا — باشد از آن بلند بسی شان بوریا
بر آسمان اگر بکند ناز می سزد — صد ماه و مهر خفته بد امان بوریا
پرواز آن ز کنگرهء عرش بگذرد — دایم برفعت است سرایوان بوریا
از نعمت جهان نبرد هیچ لذتی — گر لقمه ای بکس رسد از خوان بوریا
در تار و پودش است گره گنج عافیت — نعمت فزاست رشتهء همیان بوریا
کارش بود بلند ز اوج فروتنی — افتادگی است نقش نمایان بوریا
روشن کند ضمیر بیك لمعه نیم شب — نور خداست شمع شبستان بوریا

---

(۱) مصرع اول مطلع این غزل و تمام ابیات آن باستثنای بیت نهم در سال (۱۳۲۷) سروده شده بود و باوجود سعی ها مکرر مصرع دوم و بیت نهم پیدا نمی شد تا اینکه بعد از ۳۸ سال بعد از محسور شدن به تصوف و سپری شدن سالیان دراز در آن رشته تکمیل گردید. کابل کارته ٤

جوش تبسم است بلبهای آن عیان — فرش است جلوه درین دندان بوریا

آواز آن بچرخ برین میکند خرام — با چشم کم مبین تونیستان بوریا

در چشم بد سرشت چوپیکان تیز پر — پیوسته می خلد صف مژگان بوریا

هر کس بقدر خویش از آن برد بهره ای — زانست جمله بندهٔ احسان بوریا

دستی ببر (حکیم) بسویش بصد ادب
مشکل کشاست چاک گریبان بوریا

۱۳۵۹ کابل

خلوت زندان

زلیخا وار هر شب قصه درنی خانه میگفتم — بپاس خاطر یوسف رضی افسانه میگفتم

نرنجد خاطرت ای آشنا کزبیم رسوائی — بپاست پیش این و آن ترا بیگانه میگفتم

ز گردش های چرخ اکنون عزیزی رفته از یادم — که نامش عمرها باسبحهٔ صد دانه میگفتم

درازی زبان هم طریق افگند در بندم — و گرنه کی حدیث شهر در ویرانه میگفتم

که کرد از گوشهٔ چشمی نگه بر حال زارمن — که در جوش جنون صد نکته فرزانه میگفتم

خلیل آسا در آتش سیر صد گلزار میکردم — عروجی داشتم صد راز با جانانه میگفتم

چو اسماعیل می بخشید تیغش در گلوجانم — بهر دم شکر بیحد بر در سبحانه میگفتم

دو عالم را چو یوسف یافتم در خلوت زندان — بهر کس آنچه دل میخواست آزادانه میگفتم

فروغ حسن را در جلوهٔ هر ذره میدیدم — خماری داشتم هر قطره را پیمانه میگفتم

شرار سینه ام میسوخت هردم کفر ایمانرا — حدیث عشق را در کعبه و بتخانه میگفتم

چراغ عشق را میداشتم با هر نفس روشن — باهی صد سخن در مشرب پروانه میگفتم

ز خال دلربا و از دولعل آبدار او — حدیث جانفزا هردم باب و دانه میگفتم

(حکیم) از فیض ابراهیمی آمد این اشارتها
وگرنه کی چنین حال دل دیوانه میگفتم

اخیر سرطان ۶۱ کارته ٤ کابل

رنج زندان

تا بزندان شدم رفاه نماند — در دل مستمندم آه نماند
تاری از موی من سفید نبود — لیک اکنون یکی سیاه نماند
ماندم اندر بلاد غم چندان — که دگر جای انتباه نماند
دیگر از ظلم این سیه(۱) کاران — پیش پندارم اشتباه نماند
بسکه کردند جور بر احرار — بکسی افسرو کلاه نماند
لب مظلوم را چنان بستند — که مجالی بداد خواه نماند
راه گم کرد ازستم خورشید — برافق پرتوی زماه نماند
شهرو ده شد خرابه و ویران — همه کشتند و یك گواه نماند

(۱) بیت دوم و مصرع اول بیت سوم را جناب قاری صاحب انشاء کرده اند و عنوان و باقی ابیات طبیق هدایت شان و بموافقت شان اینجانب تکمیل کرده است ابیات قاری صاحب در ۱۳۶۱ و از اینجانب در ٦۲ سروده شده است. کابل کارته ٤ .

مقام دوست

گر کعبه را زکوی تو بهتر نگفته ام — جانا بخاك او که برابر نگفته ام
رنگین تر است قصهء دل خون شدن ز گل — لیکن بپاس خاطر دلبر نگفته ام
تا محرم است خضر براهی که میروم — نام مقام دوست برهبر نگفته ام
از بهر دست گیری خود در میان بحر — جان داد ام ولی بشنا ور نگفته ام
احوال تشنه کامی خود را بهیچ کس — جز در حضور ساقی کوثر نگفته ام
از التفات خاص خداوند چون خلیل — هرگز سخن به مرضی آذر نگفته ام

عنوان و دو بیت اخیر از طرف اینجانب با موافقت شان در سال ٦۲ تکمیل گردیده است سایر ابیات را جناب قاری صاحب در ۱۳٦۱ برشته نظم در آورده اند. کابل کارته ٤

کمال شوق

کمال شوق ندانسته ام که تا چند است — جز اینقدر که دلم سخت آرزو مند است
ادای حق محبت عنایتی است ز دوست — و گرنه خاطر عاشق به هیچ خرسند است

بخـال و زلف تو جـان دادم و ببـسـتم دل — سـراغ وصل بـاین دام و دانه در بند است
بدوسـتی کـه بجـز دوسـتی نمیـدانم — خـدای داند و آنگو مـرا خـداوند است
پیـام یار بمهـر و به قـهـر هست مـراد — بهر چه میرسد از سوی او خوش آیند است
گـرفـتـه از لب لعلش نشـاط آبحـیـات — حـلاوت ابدی در سـرشت این قند است

ز نوک خـامـهء من مـشک ناب مـیـریزد
مـرا به مـوی سـیـاهش هزار پیـوند است

بیـت اول و دوم و چـارم را جناب قـاری صـاحـب در ۱۳٦۱ سروده اند عنـوان و چـار بیـت باقی را در ۱۳٦۲ اینجانب تکمیل کرده است

کـابل کـارته ٤ .

مرهم جان

بیـا بیـا کـه رخت رشك باغ رضـوان است — ز تـاب روی تو دل دمـبـدم گلسـتـان است
نگاه گـرم تـواخگر به سـینه ها افگند — تبـسم نمکین تو مـرهم جـان است
بهـر فلك کـه نهی پاشـود نمایان عـرش — بهـر زمین کـه خرامی فـروغ کـیـهـان است
هزار جـور بدیدم ندادم از کف عـشق — مـرا به حـضـرت او از الست پیـمـان است
بصـد جـفـا ندهم دامن ترا از دست — بهـر دو دیده بجـا آرم آنچـه فـرمـان است
بیـا بیـا به چشـم قـدم گـذار از لطف — بهـر زمین کـه نهی پای گل بدامـان است

هـلاك می کـنـدم دوری تـو دانسـتـم
و گـرنـه رفتن من زین دیار آسـان است

بیت اخیر را جنـاب قاری صـاحب در ۱۳٦۱ سـروده اند و عنـوان غزل و شـش بیت اول را اینجانب در سال ٦۲ تکمیل نمودم.

کابل کارته ٤

دو چشم نگران

دل گـرفـتند و بدلدار عنانم دادند — آنچـه بردند زمن بهـتـر از آنم دادند
مـژده صـبح بما در دل شب آوردند — شمع کـشتند و ز خورشـیـد نشـانم دادند
رخ کـشـودند و لب هرزه سـرایم بسـتند — دل ربـودنـد و دو چـشـم نـگـرانم دادنـد
صـد در بسـتـه برویم ز کـرم بکشـودند — سـوزی از عـالم بالا به بیـانم دادند

گوهر از تاج گسستند و بدل بربستند
هر چه بردند به پیدا به نهانم دادند
جان و دل، دین و خرد بذل نکویان گردید
هر چه دادند برای دگرانم دادند
بهر حسرت زده نو روز و شب قدریکی است
خون بفصل گل و می در رمضانم دادند
هر چه در جزیه ز گبران می ناب آوردند
در شب قدر چو آب حیوانم دادند

مشرب احمدی و ملت ابراهمی
بذل کردند و فراغ از دو جهانم دادند

هفت بیت این غزل را به غیر بیت (٤) و (٩) قاری صاحب در ۱۳٦۱ انشاء کرده بودند. عنوان و بیت ٤ و ۹ را اینجانب در ۱۳٦۲ تکمیل کرده است. کابل کارته ٤

دل دردمند

هر کس بسعی مرتبهء ارجمند یافت
فرهاد کوه کند و مقام بلند یافت
روز ازل نصیبهء خود برد هر کسی
عاشق از آن میانه دل دردمند یافت
غافل مشو زگریه مستان که زان میان
صد گوهر مراد دل مستمند یافت
رو از بلا متاب که آسودهء وصال
کامی که یافت از دل محنت پسند یافت
هر صبح و شام نقش دگر دارد آن جمال
نقشی چنان که خواجهء ما نقشبند یافت
خوش دیدهء که راست بدیدار او رسید
نظاره کرد و رویت او بی گزند یافت

خوش ساغری که برلب جانان رسید دوش
کامی گرفت و لذت بیچون و چند یافت

چار بیت اول را جناب قاری صاحب در (۱۳٦۱) سروده بودند باقی را با عنوان اینجانب در ۱۳٦۲ به پایان رسانیدم کارته ٤ کابل.

شعله جان پرور

گرمی گلزار دل از لطف پور آذر است
داغ های سینهء من شعله جان پرور است
نه فلك كرتيغ بارد سر نخارد اهل دل
نیش سوزن بردل نامرد زخم نشتر است
مرد نتوان گفت آنرا کو تن آراید به زر
زینت مرد است آهن زر زنان را زیور است
مرد را کردار عالی می فزاید قدرتام
هر کسی کوراعلی نام است کی چون حیدر است

از معانی افتخار سینه ای عالم بود
عزت دریا نه از پهناست بل از گوهر است
سرخی روی منافق لاله را ماند که او
دل سیاهست و بظاهر رنگ رویش احمر است
نی کسی کاهل بیابان شد دم از وحدت زند
خون هر آهوی صحرایی نه مشك از فراست
آه ابراهیمی هردم صد قیامت می کند
هر کجا قد می فرازد عرصه گاه محشر است

هف بیت مابین این غزل را قاری صاحب در ۱۳٦۱ سروده بودند مطلع و مقطع و عنوان را به هدایت قاری صاحب در ۱۳٦۲ اینجانب تکمیل کرده است . کابل کارته ٤ .

آزمون عشق

از محبت در جهان یکسر فقط نام است و بس
لاف عشق این هوس بازان غم کام است و بس
ممتحن گر امتحان گیرد زروی راستین
هر کسی در آزمون عشق ناکام است و بس
شور این هستی همه باشد برای نیستی
این همه آغاز ها از بهر انجام است وبس
از عروج دیگران شد آسمانها زیر پا
بینوا راگر صعودی هست تا بام است وبس
نوش گیتی دمبدم صدنیش دارد در بغل
عیش دنیا سر بسر اندیشه خام است و بس
از می باقی سراغی نیست دردیر مغان
میگساران را پیامی گردش جام است و بس
حسن ذاتی از حجاب آسان نگردد جلوه گر
آنچه یابی در محافل عرض اندام است و بس
نشنود از کبر و نخوت حرف ما را هیچکس
از کمال نارسایی ناله پیغام است و بس
هر که دارد بیش و کم از دهر در کف بهرهٔ
اهل دل را بهره تنها جور ایام است و بس
شاهدان هم خرم و مستند در چنگ هوس
حلقه گیسوی مهر ویان خم دام است وبس
آفتاب معرفت تا برنتابد از افق
هر کجا بینی بدوران فتنه شام است و بس
شمع هر محفل نگردد روشن از حکمت (حکمیم)
محفل ما را فروغ از نور الهام است و بس

مصرع اول و بیت دوم و پنجم را جناب قاری صاحب سروده و در محفل ختم قرآن که هفته وار بریاست شان برگزار بود و بروزهای ٥ شنبه صورت میگرفت آوردند و اینجانب را به ختم آن امر کردند تا هفتهء آینده باقی آنرا به توفیق خداوند تکمیل کرده و در مجلس قرات کردم مورد قبول شان واقع گردید. سال ۱۳٦٦ کارته ٤ کابل.

جلوه گاه عشق

الهی خامهٔ ما را بیارای — بعالم جلوه ای از عشق بنمای
فروغی ده از آن کون و مکان را — گذاری ده از آن جسم وزوان را
بجسم مردهٔ ما باز جان بخش — روان را وجد و حالی جاودان بخش
باوراق جدا شیرازه اور — جهان را رنگ و بوی تازه آور
که ساز هستی ز آن آهنگ گیرد — دو عالم از فروغش رنگ گیرد
بسوز سینه ای عاشق توان ده — باین آتش فروغ جاودان ده
بنای حسن و زیبایی بپا کن — بحسن سرمدی چشم آشنا کن
چراغ حسن جاویدان بیفروز — شب عشاق را بنما یکی روز
درین اندیشه بودم سخت حیران — که داد استاد این اندیشه پایان
ز لطف بیکران خویش استاد — به شرحی عشق مضمونی فرستاد
ز تصنیف عزیزی خوش بیانی — محبت را از آن نام و نشانی
از آن یکسر عیان کیفیت عشق — در آن کامل بیان ماهیت عشق
چنین ارشاد شد کانرا بخوانم — از آن روشن کنم روح و روانم
دهم از شعر شکل تازه آن را — بسازم در جهان آوازه آن را
کنم این مثنوی را جلوه گاهش — بگنجانم در آن کامل نگاهش
بارشادش قلم لبیک گویان — سراپا شد چنین سر گرم جولان
به شرح خویشتن آن صاحب راز — چنین سازد بیان خویش آغاز
یکی پرسید از مخدوم احمد (۱) — که ای صاحب دل و دارای مسند
چه باشد عشق و پاسخ خواست ازوی — جوابش گفت آن پیر(۲) نکو رای

(۱) مراد آن مخدوم شرف الد بن احمد یحی منیری می باشد.

(۲) بروز (۱۸) حمل ۱۳۶۲ هنگامی که استادم فضیلت همراه جناب قاری نذر الله صاحب آخرین ایام حبس خود را بنابر سوء ظن حکومت دست نشانده شوروی در زندان پل چرخی سپری می نمودند، اثری را به نشر دری که شیخ عبدالعزیز تدوین نموده بودند در اخیر آن ٤ مرحله و (۳۰) حالت نظریهٔ جامع خواجه نصیر الدین محمود چراغ دهلی را در بارهٔ عشق در ده مرحله و (۵۰) حالت گنجاینده بودند از زندان عنوانی این جانب واصل شد و مرا بدادن شکل شعری بان مامور ساختند رسیدن این امر درست بوقتی تصادف نمود که در نظر داشتم در موضوع عشق منظومهٔ جامع به شکل مثنوی تالیف نمایم و باین امر سخت مشغول و در اندیشه بودم. با وصول آن اندیشه من یکجا –

محبت چون شود افزون بود عشق — چو از حد بگذرد بیرون بود عشق
یکی از رنگ آن در حال پرسید — بگفتار نگ آن کس کی توان دید
جهان از عشق هردم رنگ گیرد — همه رنگ از فروغ آن پذیرد
بدو عالم از آن هرگز نشان نیست — بود عنقا که آنرا آشیان نیست
بغمزه دو جهان در صید کرده — همه کس بی کمانش تیر خورده
بهر ذره شود ظاهر چو خورشید — ز بس ظاهر عیانش گم شد از دید
بود در هر زبان حرف و بیانش — بود هر گوش پر از داستانش
ازین طرفه که بی گوش و زبان است — نمی بیند کسش بس بی نشانست
بود عشق هر چه باشد در دو عالم — نیابد هیچ کس مانند او هم
سپس گفتا که نزد برخ دیگر — بود خود عشق سر تا پای اخگر
اگر عشق آتش سوزان و تیز است — چرا رخسار عاشق اشك ریزاست
بزعم بعض دیگر عشق آب است — باین تعریف عشق اینهم جواب است
توانستی اگر گفتن چو آبش — چسان بودی هزاران دل کبابش
بخواندی دیگرش زهر هلایل — چنان بودی اگر کی خواستش دل

پایان یافت و کارم آسان شد باکمال مسرت از نظریه خود منصرف شدم و به تأسی از امر شان به نظم آن آغاز نمودم. در ظرف سه ماه این مثنوی بنام (جلوه گاه عشق) به پایان رسید متاسفانه ۲۵ مرحله و (۳۰) حالت از آن اثر بعد از رهایی جناب شان بروز (۲۵) ثور تا حال بدست نیامد و این مثنوی نا تمام ماند.

چرا دادی نشاط دل به عشاق
بدرد دل نماید کار تریاق

اگر گوئیم باشد موهبت عشق
بود بس نعمت با مرتبت عشق

چرا در قلب عاشق هست غوغا
چرا گیرد کشاکش ها در آن جا

اگر گفتند آنرا حزن و محنت
چرا بیش از حیاتش هست قیمت

اگر باشد شعف یا شور و وجد است
چرا عاشق پریش و رنگ زرد است

بآن تعبیر گونا گون نمودند
بانواع کنابت هم ستودند

کجا گنجد به تعبیر و کنایت
کجا آید به تفسیر و روایت

بقول عارفی از عشق مبسوق
به عاشق آورد پیغام معشوق

بدل گوید که خوکن بیقراری
بده پیوسته داد آه وزاری

بگوید زندگی را بی دلایل
که با شادی دگر پیوند بگسیل

بسر گوید که آرامش رها کن
برخ گوید که رنگ خود فدا کن

بتن گوید که نیرو گوی پدرود
به ضعف و ناتوانی تن بده زود

بگوید دیدگان را محرمانه
بیفشانید اشکی بی کرانه

به عاشق گوید احوالت نهان دار
دهان خویش را بربند زنهار

گزین دوری ز جمع دوستان زود
رهاشو زین جهان وزان جهان زود

بشرح شیوه اش مسعود چشتی
نکات العاشقین را چون نوشتی

بفن عشق چندین راه باشد
هزاران شیوهء دلخواه باشد

رود چون عشق در دل میکند خون
کند از چشم جاری رود جیحون

به جامه چون رسد آنرا کند چاك
اگر بر جان رسد بنمایدش خاك

رسد بر مال اگر سازد تبه مال
کند در راه خود اموال پا مال

قتیل عشق را بار کفن نیست
شهیدش را ضرورت غسل تن نیست

منیری می نویسد جای دیگر
بوصف عشق چون سازد زبان تر

محبت را چو پیدا کرد یزدان
نهادش در نهاد نوع انسان

فلك بار امانت بس گران دید
که خود را در کشیدن ناتوان دید

بنام آدمی این قرعه افتاد
باین دیوانگی خود رفت و تن داد

ملایك کاینچنین سر گرم کارند
بانجام وظایف رهسپارند

ازآن باشد که ازبیش و کم عشق
ندانند و بدورند از غم عشق

هر آن کونیک با عشق آشنا شد
بهر دم روبر و با صد بلا شد

ز عشق حرفی کسی را چون عطا شد
و یا باری بدردش مبتلا شد

بدرسازد ز سر فکر سلامت
پذیرد هر قدم در ره ملامت

بکف ننهد اگر هردم سر خود
قدم زن در رهی او کی توان شد

بعاشق میرسد غم در پی غم
حیاتش در خطر افتد بهردم

شود از شیوهء خاص جوانمرد
چو باری بشنود حرفی از این درد

چوتیغی گیردش از عالم غیب
نهد گردن به پیشش بی شك و ریب

فرستند زندگی را پیشوازش
دهد جابر دل و بردیده بارش

غزالی چون سخن از عشق سر داد
درین موضوع چنین زیبا نظر داد

بآدم هست نوعی از ضرورت
ز دن غوطه بدریای محبت

زندگر موج عشقش برکرانه
دهد پیروزیش راخود نشانه

سخن را چون نمود از عشق بالا
چنین شکر فشاند ابن سینا

که باشد در همه شی جوهر عشق
همه را مست سازد ساغر عشق

بفکر او بهر جرم سماوی
بهر موجود باشد عشق حاوی

نفوذش در دل کان و نبات است
برای زند جان آب حیات است

بزرگان ریاضی د ان آگاه
عدد را نیز آرند اندرین راه

برآنند و چنین در کشف رازند
عددها یك بدیگر عشق بازند

نیاندیشید اگر اقلیدس آن را
ولی آمد به بحث ابن سینا

مگر فیثا غورث را هست باور
که در علم عدد رمزیست مضمر

نگاه پیرو انش هم برین است
که در أعداد عشق راستین است

ابوالقاسم جنید از اهل بغداد
باین معنی چنین داد سخن داد

بود عشق الفتی از فضل رحمن
هم الهامی که باشد شوق بنیان

بهر مخلوق خود خالق چو جان داد
در آندم این سفارش توامان داد

کزان لذت بگیرد سهم والا
در آید در چنین الفت سراپا

بگیرد ز آن چنان لذت که شاید
حصولش غیر از این الفت نیابد

چو آن الفت بود در نفس موجود
توان در یافت در هر نفس مقصود

مراتب دارد این الفت مقرر
به نزد اهل و اصحابش سراسر

از آن اندازه آگاهند عشاق
سوی آن رتبه در راه اند عشاق

باین مذهب مشرف مردمی هست
که باشد دو جهان در چشم شان پست

بود در چشم ایشان این جهان خوار
بسوی آن جهان شان میل بسیار

چو شیخ عبدالعزیز از عشق دم زد
بطرز شیخ نصیر الدین رقم او

چراغ دهلی اش پرتو فگن شد
به شرح عشق شمع انجمن شد

نموداو از صحایف اقتباسی
بنا کرد او محبت را اساسی

نصیرالدین که بودش بینش ژرف
باین ره کرد وقت خویشتن صرف

درین مقصد چنین داد سخن داد
گره زین مطلب پیچیده بکشاد

باین احساس ژرف آن مرد آگاه
مراحل گفت ده حالات پنجاه

ز قول عارفان سابق از خویش
شواهد را درین صحبت دهد بیش

در اول مرحله اویافت الفت
به مقصود محبت یا ارادت

بالفت نیز گوید در مقالت
که باشد منقسم بر پنج حالت

چو عاشق بشنود از حسن محبوب
اول پیدا شود میلش به مطلوب

که با آن نازنین پیوند گیرد
بکردن با رضا این بندگیرد

درینجا شاعر شیوابیانی
ازین معنی دهد زیبانشانی

حدیث حسن یار آمد چو در گوش
ببرد از من محبت عقل هم هوش

دوم حالت بود کتمان این میل
گرفتن در نهان دامان این میل

شود آزاد آن دلداده یکبار
هم از لطف طبیب و هم پرستار

دوایی کی بود حاجت برایش
دوایش هست درد بی دوایش

بخواند حالت سوم تمنا
که عاشق را برانگیزد سراپا

که سوی یار راه قرب پوید
ز نزدیکی با و پیوند جوید

نیاندشد ز مرگ و زندگانی
بخواهد از دل و جان یارجانی

اگر دشوار و ناشد دیدپیوند
بر آن برتر بداند مرگ صد چند

اگر فرهاد باشیرین نه پیوست
نه آخر جان شیرین داد از دست

چهارم حالت آستخبار و اخبار
ز حال یکدگر بودن خبر دار

بود میلش که حال یار داند
خبر از خویش هم باوی رساند

بود از پنجمین حالات زاری
به جانان التجا و اشک باری

بجانان عرض حال خویش کردن / ورا دعوت بسوی خویش کردن
ز تنهایی و غم سر داده فریاد / باین امید دل را میکند شاد
که رحم آردبحالش باز جانان / سویش باز آید و باز آردش جان
پس از الفت باحساس محبت / بدوم مرحله باشد صداقت
اگر باشد به عاشق بیوفایار / و یا دارد وفابا عاشق زار
وفا و بیوفایی را به بیند / صداقت در محبت را گزیند
صداقت را نشان هم پنج باشد / سراسر بر نشانش گنج باشد
اول دشمن شود با نفس یکدم / مخالف با هوا و میل آن هم
زلذت های جنسی دور گردد / ز حب این جهان مجبور گردد
جفای را که ازدلدار بیند / بداند موهبت خرم نشیند
ز جانان هر چه بیند رنج و زحمت / نماید بر ضمیرش عین راحت
بود دوم نشانش رشك و غیرت / بخود پیچیدن از سوز محبت
نخواهد بنگرد کس سوی یارش / بگیرد نام کس از گلعذارش
اگر یارش خرامد سوی گلشن / برون آید ز غیرت جانش از تن
بگوید با صبا از غیرت گل / کف خاکی بزن بردیده گل
بحالی میرسد در عشق دلدار / که بر خود هم برد رشك آخر کار
چنین سرداد شبلی در نیایش / چو کردی شان یزدان راستایش
فرو پوشان خدایا دیده گانم / بکن لطفی به جان ناتوانم
بزرگی تو و باشی برتر از آن / که گردد دیدگانم برتو حیران
باین مطلب چه خوش داده بیانی / خجسته شاعری شیرین زبانی
خیالت بگذرد باری چو در دل / از آن رشك آیدم در سینه حاصل
چسان بینم که دل بیند بسویت / بیفتد چشم غیر آخر بر و بت
نشان سومش در اشتیاق است / که حال عاشق دلداده طاق است
تمنا میزند آتش بجانش / لهیبی می کشد سراز نهانش
کند در پیش جانان شکوه آغاز / ندارد طاقت کتمان این راز
باو گوید که تاکی در فراقم / زحد بگذشت صبر و اشتیاقم
نشان چارم آن ذکر یار است / که نامش دایم عاشق را شعاراست

به چیزی کس که دل از حد فزون داد
از آن پیوسته افزون می کند یاد

یکی از عاشقان بیمار گردید
رفیقانش طبیبی مصلحت دید

دگر گفتا که کی جای طبیب است
دوایش بردن نام حبیب است

بود در نام او در مان هر درد
بباید نام او ورد زبان کرد

نشان پنجمش باشد تحیر
که محو حسن جانان می شود حر

رسول الله که والا بود جایش
چنین می بود پیوسته دعایش

مرا سویت خدایا رهمون ساز
شگفتی مرا بر خود فزون ساز

بسوم مرحله باشد مودت
که سازد شور و جوش دل زیادت

بر آید از دل عاشق خروشی
بر انگیزد در آن پیوسته جوشی

مودت رابود هم پنج حالت
اول از اضطرار دل نیاحت

کند از درد دل عاشق شکایت
دهد صد ناله سر اندر نهایت

بگرید زار زار از داغ هجران
بسازد رود باری چشم گریان

سوم حالت بود احساس حسرت
بدور از یار بودن در مشقت

بجالش زندگی از مرگ بدتر
بود هر روز عاشق روز محشر

بود چارم بفکر یار بودن
در آن اندیشه روز و شب غنودن

فرا گیرد ورا اندیشه ای یار
که در ذهنش دو اندریشه دلدار

از آنرو ساعتی فکر محبت
بود بهتر ز عمری در عبادت

به پنجم حالت آن هست مطلوب
توجه داشتن کامل به محبوب

مراقب هر زمان باشد به معشوق
به جان و دل بفکریار مغروق

بچارم مرحله دارد هواجا
هوای یار را دلداده جویا

هوا را نیز باشد پنج حالت
که بر دارد ز دل بار ملالت

خضوع باشد نخستین حالت آن
بجانان جان کند دلداده قربان

متاعی بهتراز جانش نباشد
توان دردست جز آنش نباشد

بود خود حالت دوم اطاعت
اطاعت تا که دارد استطاعت

همه عمرش شود صرف ره یار
بفرمانش کند پیوسته هر کار

سوم حالت بعاشق صبر باشد
اگر بروی پیاپی جبر باشد

بباید بود سر تا پاشکیبا
کشد بی شکوه سر جام بلا را

بود آن صیقل دلهای بیتاب — شود آئینه چون ایستاده شد آب
چهارم حالتش باشد تضرع — هوا را باز اگر خواهی تفرع
همیشه در هوای یار جانی — کند اظهار عجز و ناتوانی
بزاری کار عاشق بر اساس است — ازآن پیوسته وردش التماس است
بدین حد میرسد چون حال عاشق — بسوزد هم پروهم بال عاشق
توان دیدن یارش نباشد — به پیکر تاب گفتارش نباشد
روانش را نباشد تاب پرواز — نسیم از باغ وصلش کی وزد باز
ز درد بیکسی بسیار گرید — زداغ بینوایی زار گرید
نه دست زورش و نی طاقت و تاب — بگیرد راه زاری راز هرباب
هوا را حالت پنجم رضا دان — که خود را بسپری بکسربجانان
بقول دلپسند و طرز زیبا — بگفتنی عارفی شرط رضا را
بود در دست مولابنده را حال — بسان مرده ای دردست غسال
بگردانش بهر طرزی که خواهد — دمی هم ز اختیارش کس نکاهد
چو بیند قامت آن دلستان را — بیابد پست سرو بوستان را
اگر بر آستانش سر نماند — به پیش او دردیگر نماند

مرکز نشراتی فضل
ډهکی نعلبندی بازار قصه خوانی پشاور
فون : 2566846